

<http://HistoryBook.ir>

مقدمه‌ای بر

رسانی اسناد دار

شاهرخ مسکوب

مقدمه ای بر
رسم و استذار

<http://HistoryBook.ir>

: از

شهرخ مسکوب

(م . بهیار)

<http://HistoryBook.ir>



چاپ این کتاب در فروردین ۱۳۴۲ در چاپخانه کاویان بپایان رسید
حق طبع محفوظ است

به نقائیل‌ها ، خادمان بی‌نام
ونشان شاهنامه .

<http://HistoryBook.ir>

هزار سال از زندگی تلخ و بزرگوار فردوسی میگذرد.
در تاریخ ناسپاس و سفله پرور مایمادی که بر او رفته است
مانندی ندارد. و در این جماعت قوادان و دلگان که مائیم
با هوس‌های ناچیز و آرزوهای تباہ، کسی دراندیشه کار او
نیست و جهان شگفت شاهنامه همچنان بر «ارباب فضل»
در بسته و ناشناخته مانده است. اما در این دوران دراز، شاهنامه
زندگی صبور خود را در میان مردم عادی این سرزمین ادامه
داده است و هنوز هم صدای گرمش گاه‌گاه اینجا و آنجا در
خانه‌ای و قهوه‌خانه‌ای شنیده میشود و در هر حال این زندگی
خواهد بود و این صد اخاموش نخواهد شد و هر زمان به آوائی

ونوائی ساز گار مردم همان روز گار فرا گوش میرسد.

اثری چون رستم و سهراب، سیاوش یارستم و اسفندیار
ماند گار است نه از آنرو که یکبار جاودانه ساخته و پرداخته
شد. بنایی بلند، بی گزند از باد و باران و پیوسته همان که
بود. در این آثار سخن بر سر آن جوهر هاست که هستی
انسان را می‌سازد، بر سر پیو ندو جدائی آدمیان است با یکدیگر
و همرو کین آنان باطیعت و بزرگی در زندگی و مرگ. آنگاه
بسیب کلیت جهانی و آشکار کردن ژرف ترین دردهای آدمی
تابه امروز همپای زمانه آمده‌اند. واز آنجا که این دردها
تابه امروز بوده‌اند و در هر دورانی بشر ب نحوی آنها دریافت
است، این آثار خصوصیت تغییر پذیری و کمال جوئی
خود را از دست نداده‌اند و در هر دوره‌ای آدمیان خود را در
آنها بازیافته‌اند. شاید بتوان گفت که این آثار زندگی
وابسته‌ای دارند - چون آئینه‌های بزرگ و چند رویه
با قابلیت انعکاس صورت‌های گوناگون بشری. بسبب همین
تحول و ساخت و پرداخت پیاپی از تطاول ایام جان بدر
برده‌اند. مثل زمین. در هر عهدی انسان خاکی از بر کت آن

بنحوی برخوردار بوده است. نه انسان امروز آن انسان جنگل نشین است و نه زمین امروز آن زمینی که آدمیان میوه های جنگلی درختهای خود روی آنرا گردمیکردند و در محیطی که خطر همه را چون هوا احاطه کرده بود و شمشیر گرسنگی دمادم فرود میآمد ، بهر تقدیر عمری بسر میبردند . امروز بهار و پائیز دیگر یست و زمین بشکرانه انسان در هر فصل زندگی دیگری دارد . زیرا این خاک پرورنده ، کشت پذیر است و آدمی کشتکار .

از زمانی که رستم و اسفندیار نوشه شد فارسی زبانان در هر دوره ای زمانه و بازیه‌ای آنرا بنحوی دریافته اند و رستم و اسفندیار را به تعبیر و تأویلی دیگر در خود یافته اند . در دوره ترکتازی حاکمان خونخوار مغول که مردم را گروها گروه « از دم تیغ بیدریغ » میگذراندند ، بلائی موحش تر از این امیران خونریز جبار نبود و در آن روزگار بهترین تفسیر کوتاه و کلی از این افسانه همان است که سعدی کرده است :

اینکه در شهنامه ها آورده اند
رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلق است دنیا یادگار
باشد که بدانند که چراغ عمرشان در گذرگاه باد
است تا بخاطر این چند روزه دنیا عذاب آخرت را بجان
ذخر ند و این همه بر خلق خدا ستم نکنند.
امروز نیز ما به فراخور زندگی روزگارمان از رستم
واسفندیار چیزی می فهمیم . درد هشتگر ما با آنان چیست؟
آیا میتوانیم با کتابیون و بشوتن همدل و هم راز باشیم و
بیزار از گشتهاسب ؟ آیا سیمرغی روزی بیاری مادرماندگان
خواهد شتافت ؟ و آیا روزگار بدپرداز هنوز در کمین جان
نیکان است ؟

نه هر گز مرد ششصدساله‌ای در جهان بود و نه روئین
تنی و نه سیمرغی تا کسی را یاری کند. اما آرزوی عمر دراز
و پیمرگی همیشه بوده است و در بیچارگی امید یاری از
غیب هر گز انسان را رها نکرده است.

نه عمر رستم واقعیت است نه روئین تنی اسفندیار و
نه وجود سیمرغ اما همه حقیقت است و این تبلور اغراق
آمیز آرمان‌های بشر است در وجود پهلوانا نی « خیالی ». «
زندگی رستم واقعی نیست. تولد و کودکی و پیری و مرگ
او همه فوق بشری و یاشاید بتوان گفت غیر بشری است. اما
در عین حال آدمی حقیقی تراز رستم وزندگی و مرگ بشری تر

از آن او نیست. او تجسم روحیات و آرزوهای ملتی است.
این پهلوان، تاریخ - آنچنانکه رخ داد - نیست ولی تاریخ
است آنچنانکه آرزو میشد. واين «تاریخ» برای شناختن
اندیشه های ملتی که سالهای سال چنین جامه ای بر تصورات
خود پوشاند بسی گویاتر از شرح جنگها و کشتارهاست.
از این نظر گاه افسانه رستم از استاد تاریخ نه تنها حقیقی تر
بلکه حتی واقعی تر است زیرا این یکی نشانه ایست از تلاطم
امواج و آندیگری مظہری از زندگی پنهان اعماق.

اما با اینهمه افسانه رستم تنها ساخته آرزو نیست،
واقعیت زندگی در کار است. این نیرومند ترین مردان هم
در جنگ با سه راب طعم تلخ شکست را می چشد و در نبرد با
اسفندیار در میماند. و سرانجام مرگ که چون زندگی واقعی
است او را در کام خود می کشد. حتی اسفندیار بی مرگ
نیز شکار مرگ است. واقعیت ریشه این یلان را در دل خود
دارد.

پهلوانان شاهنامه مردان آرزویند که در جهان واقعیت
سر هیبرند. چنان سر بلندند که دست نیافتنی مینمایند،
در ختهائی راست و سر باسمان ولی ریشه در خاک و بسبب همین

ریشه‌ها در یافتنی و پذیرفتنی. از جنبه زمینی. در زمین و بر زمین بودن چون مایند و از جنبه آسمانی تجسم آرزوهای ما و از هر دو جهت تبلور زندگی. واقعیت و گریز از واقعیت آدمی در آنهاست و از این دیدگاه کمال حقیقتند. اما چنین حقیقتی انعکاس ساده و بیواسطه واقعیت نیست.

رستم و اسفندیار را گشتاسپ بیجان هم می‌اندازد. او سرچشمۀ این فتنه و بیداد است. برای شناختن وی باید به دوران شاهی و شاهزادگی او باز گشت.

گشتاسپ پادشاهی را از پدر می‌خواهد و چون بدست نمی‌آورد به روم می‌گریند. قیصر دلگرم به پشتیبانی و زور بازوی او از لهر اسپ باج می‌خواهد. شاه ایران می‌فهمد جنگ‌گاوری که جرأت چنین گستاخی به قیصر داده کسی جز فرزندش نیست. اگر در نگ کند «کار تباہ خواهد شد» و پسر به مرأهی رومیان با پدر خواهد جنگید. تخت و تاج را بدست زریز برای گشتاسپ می‌فرستد و این یک هنوز به ایران

باز نگشته در روم بر تخت می نشینند و تاج بر سر می نهند و برادر
 و همراهانش ویرا بشاهی می پذیرند و پیمان می کنند. گشتاپ
 بیاری دشمنان، پادشاهی را گرفت و لهر اسپ گوش نشین شد.
 او در گیر و دار جنگ با تورانیان، دور از گرمگاه
 رزم بر کوهساری است در پناه از خطر. پس از کشته شدن
 زریز برای ترغیب فرزند به جنگ، فریاد بر میدارد که به
 دین خدا، به اسفندیار و سپهسالاری را به بشوتن خواهد سپرد،
 لهر اسپ در نامه‌ای از او چنین خواسته و او پذیرفته است.^۱
 اما لهر اسپ چنین نامه‌ای ننوشته بود. گشتاپ دروغ می‌گوید.
 او یکروز پس از جنگ تازه پایی به رزمگاه می نهند:

چو اندر گذشت آن شب تیره گون
 بدشت و بیابان همی رفت خون
 کی نامور با سران سپاه
 بیامد بدیدار آن رزمگاه^۲

۱ - شاهنامه بروخیم ص: ۱۵۳۲

۲ - ص: ۱۵۳۹ ابیاتی که نقل می‌شود همه از شاهنامه چاپ بروخیم است.

رسیده و نرسیده به بلخ و هنوز از خستگی راه نیاسوده
لشکری به نستور میدهد تا بجنگ ارجاسپ بشتابد و کین
پدرش زریں را بستاند. و رفتارش با اسفندیار نیز که بقول
خود او منتظر پادشاهی است چنین است:
بخندید گفت «ای یل اسفندیار،

همی آرزو نایدت کار زار؟»
درفشی بدو داد و گنج و سپاه

«هنوزت نشد» گفت : «هنگام گاه»^۱

پسر را به جنگ میفرستد. دل به بد گوئی گرزم میسپارد
واسفندیار را به بند میکشد. اما این کار چندان ساده نیست،
ساخت و ساز تمام میخواهد: بزرگان را فرا میخواند و
میپرسد چه میگوئید درباره فرزندی که نه تنها تاج و تخت
پدر بلکه مرگ او را خواهان است. و «بزرگان» که همان
گرzm‌هایی به نام‌های دیگرند، میگویند چنین فرزندی مباد.
گشتاسپ اسفندیار را در گنبدان دژ به زندان می‌افکند و
خاطرش آسوده میشود.

گشتاسپ که در مهلکه نبرد برای برانگیختن اسفندیار

و نجات خود چنان قولی داده بود پس از دور شدن خطر دیگر دل آن نداشت که از شهریاری دست بشوید . بدین سبب پیوسته در کار دور کردن اسفندیار از خود و شهریاری خود است. گرچه او رابه جنگ میفرستد اما این کفایت نمیکند. سرانجام دیریازود بازخواهد گشت. او باید اسفندیار را از هستی خود جدا کند، روح خود را از اندیشه او برها ند و گردا گرد قلبش حصاری روئین بیفزرازد تا از آسیب مهر پدری در امان بماند. او نیازمند چنین «نعمتی» است که در این زمان گرزم فرا میرسد و با چند کلمه ساده وجدان بی آرام و شاید شر مزده گشتاسپ را آسود گی می بخشد. گشتاسپ باید دروغ گرزم را باور بدارد و باور میدارد. زیرا این دروغ سروش جان و دل گنھکار اوست.

اسفندیار در زندان پدر بود که بار دیگر ارجاسپ به ایران تاخت. گشتاسپ در تمام دوران پادشاهی همین یکبار پا بمیدان جنگ نهاد اما تاب نیاورد، گریخت و در کوهی محاصره شد. باز چون مصیبتی بزرگ فرار سید و کار لشکر یان به کشتن و خوردن اسبهای کشید با مشورت جاماسپ دست نیاز

بسوی اسفندیار برافراشت و بیادش آمد که تا فرزند را در
بند کرد از کار خود پشیمان شد. به وزیرش میگوید:
« بتندی چو او را بند گران

ببستم به هسمار آهنگران
هم آنگاه من رانپشیمان شدم

دلخسته شد سوی درمان شدم^۱ »

اما هر گز از درمان خبری نشد و اسفندیار در زندان
ماند. آنگاه بیدرنگ خدارا گواه میگیرد و سوگند میخورد
و باز پیمان میکند که پس از رهائی، پادشاهی را به اسفندیار
سپارد و میدانیم که چه میکند. بار دیگر در تنگنای بیچارگی
به سوگند و نیرنگ پناه میجوید و چون پسر از زندان آزاد
میشود و به پدر گرفتار میرسد این یک چرب زبانی میکند
و تملق میگوید و وعده میدهد که پس از رهائی در جهان
بگوشهای بسنه کند و تاج و دارائی را به فرزند سپارد.

جنگ تمام میشود. ارجاس پمیگریزد و زمان و فای
بعهد فرا میرسد. باز همان روش دیرین. گشتا سپ پسر را برای
رهائی دختران اسیر به روئین دژ میفرستد که از هفت خان

بگذرد و به کام دشمن در آید تا گراز چنین سفر بی باز گشتی
پیروز باز گشت پادشاهی را بوی دهد.

سر انجام اسفندیار، همراه خواهران از توران زمین
باز میگردد. گشتااسب همه بزرگان را به پیش باز گرد می آورد.
جشن و سور و سور است اما از پادشاهی خبری نیست و پادشاه
پیاپی از هفت خان میپرسد تا از آنچه او را نگران میکند
سخن بمیان نیاید.

پس از آنمه صبوری دیگر اسفندیار از رفتار پدر دلگیر
و خشمگین است و سرانجام بزبان می آید که آخر:

بهانه کنون چیست من بر چه ام

پر از رنج پویان ز بهر کدام؟

پس آن وعده های فریبندی چه شد و آن جنگ های خطیر
از هزیمت دادن ارجاس پ تا گشودن روئین دژ برای چه؟ تا
یکی با جان خود خطر کند و دیگری جان ناسزا و ارش را
آسوده وايمن بدارد؟

دیگر کار بر گشتااسب دشوار است. باید اینبار فرزند

را بجایی بفرستد که بیگمان باز گشته در کار نباشد. اینست که سنجیده گام بر میدارد. نخست از وزیر اخترشناش میپرسد که مرگ اسفندیار بدست کیست و سپس اورا به جنگ یل زابلستان میفرستدو آنچنان میفرستد که جنک ناگزیر است و مرگ اسفندیار بیچون و چرا.

اما برای این بیداد بهانه‌ای باید. آخر جنک بارستم برای چه؟ مگر او چه گناهی کرده است که سزاوار چنین پاداشی است؟ در نظر گشتاسپ گناهش اینست که :

بمردی همان ز آسمان بگذرد

همی خویشتن کهتری نشمرد

بپیچد ز رای و زفرمان من

سراندر نیارد به پیمان من

بشاهی ز گشتاسپ را ند سخن

که او تاج نودارد و من کهن^۱

دروغ است، زیرا همین گشتاسپ آنگاه که اسفندیار بزندان بود، دوسالی هیهمان رستم بود و میزبان و دودمازش همه فرمانبردار پادشاه بودند.

بدينسان گشتاپ در حق رستم نيز ناسپاسي ميکند .
اكنون پاداش آن مهر بانيها جنك و مرگ و نامرادی است .
يلك تير است و دونشان ، هم کشندن اين خويش وهم تبااهي آن
بيگانه .

اسفنديار خود ميداند که گشتاپ چه در سرميپور د
ودرانديشه جان اوست که ميگويد :
ترا نيست دستان و رستم بكار
همي چاره جوئي ز اسفنديار
در يغ آيدت تخت شاهي همي
ز گيتى مرادر خواهی همي^۱
نه تنها اسفنديار ، نه تنها کتايون و بشوتون وزال و رستم
بلکه همه گشتاپ را کشنده فرزند ميدانند . رستم نخستين بار
که بسوی سراپرده اسفنديار می آيد :
هر آنکس که از لشکر او را بدید
دلش هر پيوند او بر گزید
همي گفت هر کس که اين نامدار
نمایند بکس جز بسام سوار

خرد نیست اندر سر شهریار
که با فروگردی چو اسفندیار
بدینسان همی از پی تاج و گاه
بکشتن دهد نامداری چو ماه^۱

اینست کاری که گشتاپ با اسفندیار میکند.
خوبترین نعمتی را که زندگی بوی عطا کرده بود زیر
پاهای کافر نعمت خود لگد مال میکند. آیا او میتواند
چنین فرزندی را دوست نداشته باشد؟ شاید نمیتواند. اما
سلطنت را بیشتر دوست دارد زیرا وجود او با پادشاهی یکی
شده است و بدون پادشاهی از خویشن او چیزی نمیماند.
عشق او به شهریاری چندان بود که از همان آغاز جوانی با
پدر در آویخت و آواره دیار دور شد. دیو این شهوت تمام
شخصیت اورا فرو بلهیده است.

پس هر پدری کجاست؟

او در پاسخ فتح نامه‌ای که اسفندیار از روئین دژ برایش
فرستاده میگوید:

....

۱ - ص : ۱۶۶۳

درختی بکشتم بباغ بهشت
کزان بارور تر فریدون نکشت
سرش می بساید بچرخ بلند
همیدون بود بیخ او ارجمند
بماناد تا جاودان این درخت
تن آبادو شادان دل و نیک بخت^۱
منم کار نده و بیخ آن درخت باروری که چنین بری
دارد . در اینجا فرزند بکار گشتاسپ می‌آید ، چیزی است
گرانبهای از آن او که دشمن را سر کوب می‌کند و او هم چنان
پادشاه پیروزیست .

گشتاسپ پسری می‌خواهد از آن خود - که خود چیزی
جز پادشاهی نیست . اگر بنا شود که بسود این پسر از
پادشاهی کناره کند یگر او خود نیست تا پسری برایش باشد .
پس از مرگ اسفندیار آنگاه که بشوتن و مادر و
خواهران اسفندیار و بزرگان بروی می‌شورند ، چند کلمه‌ای
از پسر می‌گوید و در آن قلب فاجعه کمتر از این چه
میتواند بگوید . گوئی صخره‌ایست که چون زاریهای کسان

در مرگ عزیزی باو میرسد، واگوی آنرا سرد و بیروح

باز میگرداند :

همی گفت گشتاسپ کای پاک دین

که چون تو نبیند زمان و زمین

پس از روزگار منوچهر باز

نیامد چو تو نیز گردن فراز

بیالود تیغ و بپالود کیش

جهان راهمی داشت بر جای خویش»^۱

و تازه با اینهمه در هر حال بخود باز میگردد . پسری را

میستاید که در راه دینی که او پادشاه گروندگان بدانست

شمشیر زد و جهان را آنچنانکه باید بر جای داشت، جهانی

که اگر آنگونه آرام و بقاعده بر جای بماند ، پادشاهی

گشتاسپ بر جایست و اگر آشوب و دگرگونی در آن راه

یابد ، بکام دل ارجاسپ و دیگر دشمنان دین نو و بزیان

گشتاسپ و پادشاهی اوست .

تنها یکبار پس از سرزنش های بشوتن ، اخگر

بی فروع پشیمانی در دلش راهی می یابد و سپس بیدرنگ

هی افسرد. بشوتن
 هم اندرز بهمن برستم بگفت
 بر آورد رازی که بود، از نهفت
 چو بشنید اندرز او شهریار
 پشیمان شد از کار اسفندیار^۱
 همین و بس . و چون دخترانش به آفرید و همای
 می آیند وزبان بسر زنش وی میگشايند ، مردی که هر گز
 از خود بدر نشده و شهر بند خویشتن خود است به بشوتن
 میگويد برخیز و آبی بر آتش دختران بریز^۲ . شهریار
 حوصله فغان وزاری ندارد و پس از کشتن اسفندیار خواستار
 دمی آسودگی است تا نفسی براحت بکشد . وبشوتن آنها
 را از نزد پدر میبرد .

حتی در آستانه بیابان مرگ، که ای بسا بسبب تنها ای
 و نیستی انسان از همیشه صادق تراست، نمیتواند هستی خود
 را چون وجودی گذشته بنگرد و بسنجد. پادشاه جاماسپ
 را فرا خواند و :

۱ - ص : ۱۷۲۳

۲ - ص : ۱۷۲۴

بدو گفت کز کار اسفندیار
چنان داغ دل گشتم از روز گار
که روزی نبدزند گانیم خوش
دزم گشتم از اختر کینه کش^۱
نه از کار خود شر مزده است و نه بر آن یل جوان مرگ
میگرید، در افسوس آنست که بسبب اسفندیار داغ دل و
دزم شد، زندگانی خودش تلخ شد. والبته این همه را گناه
خود نمیداند، گناه از اختر کینه کش است، از ناشناخته‌ای
دور و در نیافتنی که گشتاسپ را در بد خواهی و بد کاری او
سهمی نیست. این هرد پرگاریست که پیوسته بدور خود
میگردد.

در تمام شاهنامه کسی تبهکارتر و دل آسوده تراز این
فرزند کش نیست. درست بخلاف کیخسرو- پادشاه خردو
رادمردی - گشتاسپ شهریار دسیسه و خود پرستی است که
ناروا بر تخت اهورائی سلطنت به دینان جای گرفته است.

چنین است گشتاسپ شاهنامه . اما در اوستا پادشاهی
پارساتر از گشتاسپ نیست . او جان پناه زرتشت و نخستین
مجاهد این دین اهورائی است . اوستا در ستایش او چنین
میسر اید :

« فروهر کی گشتاسپ دلیر تن ایز دین کلام گرزقوی
آزنده اهورائی را میستائیم که با گرز سخت از برای راستی
راه آزاد جست ، که با گرز سخت از برای راستی راه آزاد
یافت ، کسی که بازو و پناه این دین اهورائی زرتشت بود .^۱ »

زمان ساسانیان دوره رسمیت و رونق مذهب زرتشت
بود و در اوخر همین دوره یعنی « سده های پنجم و ششم و

۱ — فروردین یشت بند ۹۹ ترجمه استاد پورداود .

هفتم میلادی داستانهای قدیم بصورت قطعی چنانکه در خود اینامک ضبط شده در آمده است^۱.

بنابراین در یک دوره تاریخی بهترین پادشاه مذهب بصورت بدترین شخصیت حمامه ملی پیروان همان مذهب در آمد. گشتاپ رسمی و مذهبی چیزی بود و گشتاپی که مردم ساخته بودند چیزی دیگر. گوئی عدالت این جهانی انسانی و رستگاری آن جهانی موبدان چندان مطلوب رعایای افسانه‌پرداز نبود. تمام خصوصیات اوستایی گشتاپ دگر گونه شد و این، دگر گونی بسیار با معنی و هشیار کننده‌ایست. سرانجام نیز کشت و کشتار در خاندان سلطنتی، دوری مردم از دستگاه حاکم، محدودیت و بیعدالتی سیستم کاست^۲ و فساد رژیم اجتماعی و بیزاری از آن کار را بجایی کشاند که در جنگ سلاسل با اعراب، فرماندهان از ترس فرار سپاهیان، آنان را باز تجیر بهم بستند و بمیدان فرستادند. و پیداست که جنگ این اسیران بیدل با آن مؤمنان دریا دل چه عاقبتی داشت.

۱ - کریستان سن: ایران در زمان ساسانیان ص ۲۳۰ ترجمه

رشید یاسمی

Cast - ۲

بنابه سنت هزديستنا و افسانه ، زرتشت اسفنديار را در آبي مقدس ميشويد تا روئين تن و بيمرگ شود . اما اسفنديار بنابه ترسی غريزی و خطاكار بهنگام فرورفتن در آب چشمها يش را می بندد . آب به چشمها نمیرسد و زخم پذير ميمانند .

ترس از جائي فراميرسد که درست در همانجا باید نا بودميشد . ترسیدن از آبي که شستشو در آن مایه روئين تنی است ! در اينجا ترس برادر مرگ است .

اگر هزار دررا بروي مرگ بپندی درست از روزني که نمی بینی فراميرسد . حتى پيکان تير که دست افزار مرگ

است -- آنچنانکه اسفندیار میگوید -- خود از مرگ رهائی ندارد^۱.

آدمی همیشه در آرزوی توانائی و بقای تنی است که ممکن است در برابر هر ناخوشی و یا هر تیر ناشناخته و نامنتظر طبیعت از پا در آید. انسان خیال پرداز این آرزو را در وجود پهلوانانی چون اسفندیار تجسم میبخشد. اما مرگ را چه کند. مگر میشود که نباشد و نیاید و سرانجام در راهی و گریزگاهی کمین نکند! نه خدایان و پیامبران و مقدسان میتوانند آنرا چاره کنند و نه هیچ چیز دیگری. نه اسفندیار ازدام مرگ میرهد و نه آخیلوس و شمشون و زیگفرید و نه هیچ روئین تن دیگری. حتی مرد خداواری چون کریشنا، زیباترین و انسانی ترین تجسم ویشنو خدای بزرگ آفتاب با آنکه سرنوشت خود را میداند، نمیتواند از آن بگریزد و سرانجام زندگی این جهانی را ازدست میدهد^۲ و همین مرگ به پیشواز پهلوانی چون گیل گمش

۱ - ص: ۱۷۱۸

۲ - فرهنگ اساطیری لاروس ترجمه انگلیسی ص: ۳۸۰

می‌آید که دوسوم او خداست.

این رؤیاهای زیبای دور، سرانجام خاکستر نشین
واقعیت تلخ می‌شوند. و انسان اساطیری گاه بازجا میرسد
که خدایانش نیز می‌میرند. در اساطیر شمالی‌ها روزی
زمان خدایان فرامیرسد و تنها دیوها جاودانند.

باری اسفندیار آرزوی توانائی و بیمرگی است در
جهانی که مرگ پایان همه راههای است.

واما روح این تن دلاور وناکام . سمندیست بی آرام
که بقول آن استاد در پوست نمی گنجد . اسفندیار شاهنامه
از یک نظر چون گشتاپ اوستاست : بزرگترین مجاهد
مذهب زرده است که با جان خود خطر میکند و دین بهی را
میگسترد .

چون گشتاپ دعوت زرتشت را اجابت کرد ،
ارجاسپ پندنامه‌ای بوی نوشت که یا دست از این دین بشوی
و «زمین کشانی و ترکان و چین» ترا باشد و یا به ایران لشکر
خواهم کشید و «زمین تان سراسر بسوزم همه — تنان تان
بناؤک بدوزم همه^۱»

گشتاپ بزرگان و موبدان را فرامیخواند و میپرسد
که پاسختان چیست؟ و سپس:
هم آنگه چو گفت این سخن شهریار
زدیز سپهبدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند «اگر
کسی باشد اندر جهان سر بسر
که نپسند او را به پیغمبری
سر اندر نیارد به فرمان بری
بشمیشیر جان از تنش بر کنیم»
سرش را بدار برین بر کنیم!^۱
وجنگ در میگیرد و ارجاسپ میگریزد. نخستین جنگ
و پیروزی اسفندیار مذهبی است. پس از آن اسفندیار در راه
دین «از روم و هندوستان و دریا و تاریکی» میگذرد. به
پایمردی او آتش زرتشت در گنبدان دژ افروخته میشود.
همه دین بهی میپذیرند و «جهانی فروزنده چون بهشت»
پدید میآید.

اسفندیار چون از بند پدر آزاد شد، با خدا پیمان

کرد که پس از پیروزی «صد آتشکده در جهان برپا کند و
همه بی رهان را برآه آورد».

رستمی که بقول گشتاسپ از راه یزدان و عهد جهاندار
روی بر تافته، درستایش اسفندیار میگوید جهانی بر او که
نایاک دینان را بستوه آورده آفرین میکند.

اسفندیار نیز خود را چنین میشناسد. در گفتگو با
رستم میگوید:

«شنو کارهائی که من کرده ام
ز نام آوران سر بر آورده ام

نخستین کمر بستم از بهر دین
تهری کردم از بت پرستان زمین^۳»
وبشو تن درزاری بر مرگ برادر نخستین سخنی که میگوید
همین دین گسترش اوست:

«چو اسفندیاری که از بهر دین
بمردی بر آهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بد بت پرست
به بیداد هر گز نیازید دست

بروز جوانی هـلـاـک آمدش
سر تاجور سوی خاک آمدش^۱ »
در اوستا و شاهنامه اسفندیار از مقدسان است و بنا بر
شاهنامه اسفندیار حتی زنجیری دارد که زردشت به بازوی
او بسته بود و در خان چهارم در جنگ با زن جادو همین تعویذ
فریاد رس اوست.

پس اسفندیار مردی است که خمیره هستی او را از
ایمانی پر شور سر شته‌اند. در شمار آن کسان است که
نمیتوانند بی‌هدفی بسر برند و چون با آن یکی شوند، جز
همان هدف چیز دیگری نیستند و زیستن و تمام زیر و بم
زندگی برایشان راهی است برای رسیدن به فرجامی. مردی
از این دست رهروی است که ناگزیر باید برود و آنچه
او را از این رفتگی بازدارد، گرچه ندای خرد - ناشنیده
میماند. چنین مسافری، هر چند خسته و بی‌توان، در هیچ آب
کناری و سایه زاری دمی نمی‌آساید و هستی وی هستی
سیالی است که سکون مرگ اوست و اگر بماند وجود ندارد

تا بتوان گفت که مانده است.

نمیتوان گفت که اسفندیار دارای اندیشه ایست چنین و چنان بلکه او تجسم اندیشه‌ایست در جان و تن فرزند گشتناسپ یعنی اندیشه‌ای کالبد خود را در پیکر اسفندیار یافته است. اندیشه‌ای با نیروی بندگسل و بنیان کن رشد و بر نائی. چون دانه‌ای که نه تنها دل خاک بلکه تن خود را نیز میشکافد تا بمالد و به خورشید رو کند و اثبات او در نفی خویشتن و قالب خود است.

چنین مردی به مصلحت زندگی خویش نمی‌اندیشد و از خرد خویشتن بین وعاقبت اندیش نصیبی ندارد و گرنه هوس بستن دستهای یل زابلستان را در سر نمی‌پخت. بدینسان اوجوانیست خام و «بی‌خرد» اما در عوض دارای جوهری برتر و آنسوی معیارهای خردی تنگ مایه و معمول که در واقعیت زندگی روزانه صادق است. او مظاهر اندیشه‌ای جدید است، اندیشه‌ای که بشکرانه وجود او فعلیت یافته و بعمل پرداخته و پیاپی در کار ویرانی و دوباره سازی است. و چون اندیشه‌ای نو روح مردمان را تسخیر کرد آنگاه خرد و منطقی نو، هماهنگ و همساز با آن

همگان را فراخواهد گرفت.

هر نگاهی به اطراف و جوانب، هر درنگی و تأملی از
شتاب ناگزیر کسی که دل به چنین رسالتی سپرده میکاهد.
بهمین سبب خصلت مردی با این نهاد، یکدنده و یک جهته،
سر راست و برند است.

از همان آغاز در برخورد با نخستین حادثه این
خصلت اسفندیار را میتوان دریافت. چون پیام ارجاسپ
میرسد و گشتاسب به بزرگان میگوید، هنوز سخن شاه
تمام نشده، زریرو اسفندیار میگویند اگر در تمامی جهان
کسی باشد که به پیامبری زرتشت سرفراود نیاورد، آن
سر را بردار خواهیم کرد. این دو سپهبدار دین نو یکباره
چون آذربخش فرود میآیند. اسفندیار در گفتگوی با مادر
نیز چنین است: کتایون میداند که پدر بخاطر پسر از
پادشاهی کناره نخواهد کرد و دلش گواهی میدهد که
جنگ با رستم خطری سهمناک است، پس فرزند را پند
میدهد که از این کار در گذر. و اسفندیار میداند که چنین
نبردی ناسزا و ستمکار است و خود این را به گشتاسب گفته

است . ولی با اینهمه بجای تفکر و تأمل ، در پاسخ بیدرنگ
به مادر دشنام میدهد . در گفتگوی بعدی که آرامتر است
و مجالی برای اندیشیدن دارد به کتابیون میگوید :

همانست رستم که دانی همی
هنرهاش چون زند خوانی همی
نکو کارتر زو بایران کسی
نیاید پدید ار بجوئی بسی
هر اورا به بستن نباشد سزا
چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دام
که چون بشکنی دل زتن بگسلم^۱
در آغاز ، این سخن آخر آنهم از مردی که هفت خان را
پس پشت نهاده ، کودکانه مینماید . اما اسفندیار حقیقت
وجود خود را بدرستی آشکار میکند . در او فرمانروای
زندگی قلب است نه مغز ، احساس است نه اندیشه . چون
دل به نیرنگ پادشاه سپرد ، جنگ با رستم را پذیرفت و
آهنگ رفتن کرد ، دیگر نه اندرزهای مهر بان مادر میتواند

از این کار شوم فرجام بازش دارد و نه پندهای خردمندانه برادر. شتابان به پیش میتازد و حتی هشدار روزگار را به چیزی نمیگیرد. بر سر دوراهی سیستان و گنبدان دژشتری که پیشاپیش کاروانسته مینشیند و هر چه میکنند از جا نمی‌جنید. اسفندیار به این فال بد دل نمی‌دهد و شتر را میکشد.

ایمان به اندیشه و مذهبی تازه روح اسفندیار را تسخیر کرده است. گرچه هنگام رو بروشدن بارستم در دل وسوسه‌ها دارد اما راه مغز بسته است، زیرا ایمان به دگر گونی جهان تمام نیروی اندیشه ویرا فراگرفته واو بی خویشن بسوی این هدف میتازد. اسفندیار درختی است که شیره حیاتی آن ایمان است و طبیعت این شیره گیاهی چنانست که هر چه بیشتر و بیشتر این درخت تناور را برویاند. آنگاه که طوفان فرامیرسد دیگر این درخت نمیتواند راهی بجوید و بماند بلکه در معرض بادهای بنیان کن است و چون فقط رو به فراز دارد از علفهای نرم و خمنده زخم پذیرتر است.

بدین سبب در اندیشه نتیجه کارگشتاسپ نیست. واين گشتاسپ به سلاح عقلی حیله گر مجهز است که چون

زهرباب اندک اندک درریشه نقوذ میکند و به تکانی یکباره آن درخت برومند را از بن فرومیافکند. چنین اسفندیاری با چنین خصلت راست، یکدنده و برائی به جنگ رستم میشتابد و دستهای بسته میخواهد و بس. یا تمام و یا هیچ. مطلق طلب است.

اما جنگ بارستم برای بدست آوردن پادشاهی است و پادشاهی را با مذهب چه کار؟

زردشت به گشتاسپ رو کرد تاتوانی او پشت و پناه دین اهورائی باشد. اندیشه نو خواستار قدرتی است تا درجه‌های ناسازگار و دشمن صفت بپیش برآند. اسفندیار در طلب همین نیرو، میخواهد بسر سریر گشتاسپ بنشیند زیرا گشتاسپ پادشاهی است که سزاوار پادشاهی نیست.

«شهریاران خوب باید پادشاهی کنند، با کردارهای آیین نیک، شهریاران بد مباد که به ما پادشاهی کنند ای سپهبدار مذ...!»

برای گسترش دین بهی چه کاری ضرورتر از آنکه

دست پادشاهی چون گشتاپ، از سلطنت کوتاه شود؟
پادشاهی این مرد پیروزی ارجاسپ و شکست بهدینان است،
کاستن از نیروی نیکی است و آب به آسیاب اهریمن ریختن.
زیرا تاج بر سر گشتاپ است و همای پیروزی پر سرین
ارجاسپ. وحال آنکه پادشاهی فرزند بهروزی و رهائی
آفرید گان اهوراست و شکست و مرگ دستیار اهریمن:
ارجاسپ تورانی. پس پادشاهی اسفندیار اهورائی است واژ
آن گشتاپ اهریمنی. در این انتقال سلطنت اسفندیار چون
دیگر پادشاهان فقط بر تخت نمی نشینند بلکه پاسداری دین
بهی و پیروان آنرا به کف میگیرد. او سردار سپاه راستی
وراهبر نیروهای اهورائی خواهد شد در برابر دشمنان دین،
تورانیان اهریمنی که در بد دینی خود متعصب ترند تا پیروان
زردشت در بهدینی خویش. زیرا آنها هستند که جنگ را آغاز
کردند تا این شعله تازه را خاموش کنند. و چون متعصبند
خطرناکند و چون خطرناکند، ایرانیان نیازمند به
سرداری خطیرند که نه چون گشتاپ بلکه مردانه در
برا برشان بایستد و این کشور را از دیو دروغ درامان دارد.
دین بهی نیازمند اسفندیار است.

از اینها گذشته گشتاپ پادشاه خود کامهایست که
میخواهد پیروان دین بهی سر از فرمانش نتابند حتی اگر
جز رنج ازوی بهره‌ای نیابند. به اسفندیار میگوید بجنگ
رستم برو تا اگر پیروز شدی

از آن پس نپیچد سر از ما کسی
اگر کام و گر رنج یابد بسی^۱

اصل پادشاهی کردن است، حتی ببهای رنج به دینان.
پس عجب نیست که چنین پادشاهی بجای نبرد با دشمنان
گرفتار شادخواری باشد. ارجاسپ به ایران می‌تازد و او
در زابل سر گرم سور و سرور است. اسفندیار بوی میگوید
که بسعایت گرم هرا در بند کردی و خود :

بزابل شدی بلخ بگذاشتی

همه رزم را بزم پنداشتی

ندیدی همان تیغ ارجاسپ را

فکنده بخون‌شاه لهراسپ را^۲

و تازه وقتی کتایون خبر فاجعه را بوی میرساند گزارفه

۱ - ص : ۱۳۶۹

۲ - ص : ۱۶۳۵

میگوید و لاف میزند. اینست جان پناه اندیشه‌ای نو که
میخواهد روح جهانیان را دگر گون کند! شهزاده دین
گستری چون اسفندیار نمیتواند و نباید با دشمنان دین
بجنگد و با جان خود خطرها کند تا سلطنت چنین کسی
برجای ماند

زردشت به اهورامزدا میگوید :

« این را هیپرسم ، چه چیز است سزای کسی که
از برای دروغپرست شهریاری فراهم کند ، از برای آن
بدکنشی ، ای اهورا ، که مایه زندگی خویش نیابد جز
بآزار چارپایان و کارگران کشاورز راستکردار.^۱ »

آنکه بمرگ فرزند رضا دهد از آزار چارپایان و
کشاورزانش چه پروا ! اما پیرو پاکباز چنان دینی را
از رساندن گشتاسب دروغ پرست به شهریاری پروای
بسیار است .

گشتاسب خود در زندگی پدر بر تخت وی نشست و
اسفندیار نه بشیوه او بلکه بسبب کارهای بزرگی که کرده
و در پیش دارد ، خواستار سلطنت پدر است . در دنیای پدر

۱ - گاتها ، جلد اول ص : ۳۴

شاهی که خانواده واحدی یگانه و پیوسته است و پدر نه تنها بزرگتر و نخستین بلکه خدایگان و فرمانروای آنست، اسفندیار نمیتواند مانند گشتاسپ پادشاهی را به زور از پدر بستاند. در چنین حالی او روئین تن محبوب افسانه‌ها نبود. درختی بود «همه بار او زهر و بر گشگزند». و چون گشتاسپ و شیرویه تبهکاری بود در میان تبهکاران.

باری او نمیتواند و نمیخواهد بشیوه پدر بر تخت نشیند. پس به پادشاه میگوید:

پسر را بنه تاج اکنون بسر

چنان چون نهادت بسر بر پدر^۱

برای جوانی تو انا وجویای نام، جهان و جهانیان را بفرمان داشتن بسی دلفریب است. از همه انگیزه‌های مذهبی گذشته، اسفندیار خود پادشاهی را نیز دوست دارد. او فرسته‌ای فارغ از امیال دنیا دون نیست، انسانی است با سرستی زمینی و آسمانی.

اما گشتاسپ میخواهد او را چون جوانی عاشق

قدرت که فقط هوای شاهی در سر می‌پرورد، بنگرد.
چون اگر اسفندیار فقط بسائقه خودخواهی و برای
برآوردن هوی خواستار شهریاری باشد، خود پرستی
گشتاسپ نیز توجیه شده است. در چنین حالی او نیز حق
دارد که سلطنتش را با چنگ و دندان نگاه دارد و گشتاسپ
در این راه تاحد کشتن فرزند پیش میراند. او که خود از
جوانی بیتاب سلطنت بود و برای رسیدن بدان تن به کاری
ناسزا وارداد، درباره پسر تصوری جز از این ندارد و نمیتواند
داشته باشد که وی پادشاهی را فقط بخطاطر پادشاهی میخواهد
بی هیچ هدف دیگری. او کافریست که همه را به کیش
خود می‌پندارد.

کتایون نیز در نصیحت بفرزند میگوید که برای
پادشاهی جان خود را در دست گرفته به پیشواز پیلی دمان
میرود. برای پادشاهی!

اگر کتایون به اعماق خصال و انگیزه‌های فرزند
برای پادشاهی نیز دست مییافت، جز آنچه گفت، چه
میتوانست بگوید؟ بسائقه مهرمادری دل او گواهی میدهد
که فرزنش جان برس این کار خواهد نهاد و میکوشد

تا بهر تقدیر اورا از رفتن بازدارد.

جان کلام او اینست که پدر پیر است و چند روزی
بیش نمی‌پاید و از هم‌اکنون گنج و سپاه از آن توست. دیگر
دل بدریا زدن برای تخت و تاجی در دسترس، جوانی و
خامی است. آیا اگر مادر میدانست که پسر براستی برای
هدفی بزرگ خطر می‌کند، اندرزی جز از اینگونه
میتوانست برای نجات فرزند بکاری آید؟ گرچه این نیز
بکاری نیامد؟

افسوس که اسفندیار برای رسیدن به پادشاهی و هدفی
اهورائی، راهی اهریمنی بر می‌گذرند و همچنانکه خود
به بشوتن می‌گوید «کاری دشوار را خوار می‌گیرد!». رستم
را بادستهای بسته به تختگاه گشتسپ بردن! نه جنگیدن
بلکه دست بستن. او برای پادشاهی بر بهدینان بی‌گناهی
rstم را بهیچ می‌گیرد، برای مصلحتی پا بر سر حقیقتی
می‌نهد.

مگر نه آنست که آرزوی هر دین بهی رستگاری آدمی است و مگر نه آنست که رستم مظہر آزادگی و گشتنی نشانه دروغ و خودپرستی است؟ چنان مردی را با دستی بسته و سری فرو هشته چون تبهکاران به پیشگاه چنین تبهکاری بردن بخلاف رستگاری تن و جانست. اما چه بسیارند اندیشه‌های زیبائی که در عمل دگرگونه و ناهمجارت می‌شوند. این راه کوتاه از مغز تا دست چه ناهموار و دراز است!

آرزوی زیبا چیزیست و تحقق آن چیزی دیگر. سخن از ریاکاران دنیا دوست که خود را به جامه اندیشه‌های دلپذیر یا مقبول همگان می‌آرایند و آنرا بفساد می‌کشند و سود می‌جویند نیست.

در اوستا اهورا و آفریدگان او از آدمیان گرفته تا ستوران سودمند و آسمان وزمین، برادروار و سازگارند. اما در دوران رونق و عمومیت همین مذهب، نمایندگان آن - موبدان - پاسداران نظام اجتماعی دشمن پرور کاست بودند که میان مردم هر شهر و دهی دیواری بلند بر می‌افراشت، جدائی می‌افکند و گوئی در خانه‌ای جمعی بیگانه خوی

نا آشنا هی پرورد.

گذشته از اینان ای بسا پا کدلان که با زیباترین آرزوهای مذهبی یا اجتماعی با تمامی جان و تن به میدان عمل پا می نهند و سرانجام راهی بجایی نمیبرند. زیرا یا امکان تحقق آرزویشان نیست همچنانکه برای مزدک و بایک نبود، و یا از داشتن عمل بی نصیبند و نگفته خود پیداست که اسفندیار از این گروه است.

هر آن دیشه که برای رسیدن به رستگاری از کوره راه بیداد بگذرد بفرجام نارستگار است. شکست اسفندیار در مرگ او بدست رستم نیست، در آنست که از پدر میپذیرد تا رستم را دست بسته به بارگاه وی آورد و این از آغاز آشکار است:

همی راند تا پیشش آمد دو راه
فرو ماند بر جای شاه و سپاه
شتر آنکه در پیش بودش بخفت
تو گفتی که با خالک گشتست جفت
جهانجوی را آن بد آمد بفال
بفرمود کش سر ببرند و یال

بدان تا بدو باز گردد بدی
نگردد تبه فره ایزدی^۱

اسفندیار بر سر دوراهی است و گرداش روزگار است
یا خرد زمانه و یا هر چیز دیگر بوی هشدار میدهد ولی
او پیک هشدار را میکشد. گشتاپ‌ها میتوانند اما اسفندیارها
نماید به بیداد کوشند و امید رهائی داشته باشند. در این حال
بدی میماند و به خود آنان باز میگردد. همچنانکه جمشید
پس از سالهای سال جهان پادشاهی بهداد و فرخندگی، چون
در راه ناراستی گام برداشت، فر از او گستاخ و سرانجام
زبون و آواره بدست بدترین دستیار اهریمن کشته شد.
شکست اسفندیار از حد ناکامی شخص او بسی برتر است.

زیرا این شکست پیروزی گشتاپ است و تباہی دین اهورائی
که اسفندیار گستر نده آنست. امان از دیوی که بقول پسر
زال در میانه راه جست و اسفندیار گوئی به خود میگفت که:
«زکری نگیرند مردان فروغ^۲.»

به خلاف همه جنگهای پیشین اسفندیار، نبرد او با

۱ - ص : ۱۶۴۳

۲ - ص : ۱۶۶۰

رستم کاری اهریمنی است و شکستی در دنگ برای هر دو
همآورد در پی دارد. این جنگ بکام اهورای نیکی آفرین نیست
که همگان را به پیکار با بدی‌ها فرا می‌خواند بلکه بسود
اهریمن است که در کمین جان خوبان نشسته و بیتاب تباہی
آن است. کتایون هنگام عزیمت اسفندیار بوی می‌گوید:

اگر زین نشان کام تو رفتنت

همه کام بد گوهر آهرمنست^۱
مردی اهورائی بزیان خود و آنان که از خود اویند
شمشیر می‌کشد. فاصله اندیشه و عمل او بینهایت است و
هر یک در جهتی مخالف به پیش می‌تازند. چشم‌ها نگران
بہشت است و پاهای بدو زخم می‌شتابد.

دریغا که چون اسفندیاری با چنین دسته‌هایی جان خود
را هدر می‌کند و از خیل نیکان می‌کاهد. اینست که شکست
اسفندیار تباہی فرء ایزدیست.

پسر ناکام گشتاسب کشته شد. باشد که پاک‌دلان
نیک اندیش دیگر تنها به آرزوهای زیبا دل قوی ندارند و

در سنگلانخ عمل راههای خوشپایان را بیابند. همچنانکه مزدیسنا میگوید پندارو گفتار نیک باید با کردار نیک همراه باشد و آنگاه است که « رستگاری روی خواهد کرد.»

اکنون به کشاکش درونی اسفندیار بپردازیم. برای جنگ با رستم در باطن او گیروداری است. اما از آنجا که خصلت این مرد یک جهته، قاطع و براست، در این کشمکش آن جانبی که پیروز شد، فاتحی بی امان و سنگدل است. چون بنا را بر آن نهاد که سخن پدر را بپذیرد و دستهای رستم را بینند دیگر مخالفت هر دوست دلسوز را ندیده میگیرد و حتی پا بر سر خرد و منطق خود می نهد. اما تارسیدن با این فرجام راهی درازو کشاکشی جانقراست.

در آغاز به پدر میگوید که بجای رستم با خاقان دشمن بجنگ و به مادر میگوید که پهلوانی مانند پیلتون نه سزاوار بند است. چون به لب هیز هند میرسد برخی رستم است.

فرمان پدر ستیزه دوست را ندیده می‌گیرد . خود می‌گوید
که برای پدر نرفتم زیرا پسر زال بسی رنجها برده است و
ایرانیان ، بنده و شهریار ، بشکرانه او زنده‌اند . برای
گریز از جنگی ناروا با چنین پهلوانی ، خواستار فرستاده‌ای
خردمند است تا شاید با پیامی خود و هماوردهش را از بد
حادثه برها نماید . در پیام‌های بانی و تهدید هست و توسل بخاندان
رسنم تا شاید بی‌نبردی و کشتاری منظور بحاصل آید .

در نخستین بروز خود ، رسنم به اسفندیار می‌گوید :

که روی سیاوش اگر دیدمی

بدان تازه رویی نگردیدمی

خنک شاه کوچون تودارد پسر

بیالا و چهرت بنازد پدر

خنک شهر ایران که تخت ترا

پرستند و بیدار بخت ترا

دژم بخت آن کز توجوید نبرد

ز بخت وز تخت اندر آید بگرد^۱

و اسفندیار در پاسخ می‌گوید :

«سزاوار باشد ستودن ترا

یلان جهان خاک بودن ترا

خنک آنکه باشدور اچون تو پشت

بود ایمن از روز گار درشت

چو دیدم ترا یادم آمد زریر

سپهدار اسپ افکن نره شیر^۱

زریر و اسفندیار از نخستین گروند گان به آئین
زردشتند. زریر پهلوانی بزرگ و از گرامی ترین کسان
اسفندیار است و فقط پس از کشته شدن اوست که اسفندیار
به جنگ ارجاس پمیشتاد. او برای اسفندیار چون سیاوش
است برای رستم. پس آنگاه که به پیلتون میگوید تو چون
زریر هستی ازا و عزیز تر کسی ندارد تارstem را بوی مانند کند.
رستم نه تنها اسفندیار را میستاید بلکه اوراد عامیکند.

ای که گام در راه بلا نهاده ای بدا بر آنکه با چون توئی
بجنگد و

همه ساله بخت تو پیروز باد

شبان سیه بر تو چون روز باد^۲

۱ - ص : ۱۶۵۸

۲ - ص : ۱۶۵۸

در چنین حالی چه جای جنگ است، آنهم جنگی
ناروا. آخر اسفندیار بیچاره چگونه بگوید که آمده‌ام
تا دست‌های چون توئی را بیندم آنهم بخاطر کسی مثل
گشتاسپ. در مهلکه ای بزرگ است و دروغ می‌گوید.
گشتاسپ به او گفته بود که: «چو آنجارسی دست رستم
بیند» و اورا همراه با زواره و فرامرز و دستان پیاده، دوان
دربرا بر چشم خلائق بیار گاهمن آور^۱. ولی اسفندیار به رستم
می‌گوید:

بزابل نفرمود ما را در نگ

نه بانامداران این بوم جنگ^۲
مگر اسفندیار انسان نباشد که «راست» بگوید.
چشم در چشم رستم کند و بگوید آمده‌ام با تو چنین و چنان
کنم. در پیام بهمن، به رستم گفته بود که تو گنهرکاری.
اکنون که خود با رستم رو بروست می‌گوید که گناه کار
به شاه باز می‌گردد و

از این بستنت من روان خسته‌ام

به پیش تو اندر کمر بسته‌ام^۳

۱ - ص: ۱۶۵۹

۲ - ص: ۱۶۳۹

۳ - ص: ۱۶۵۹

فقط پس از آنکه رستم اسفندیار را به میهمانی
 میخواند او ناچار میشود حقیقت حال را به رستم بگوید.
 و در این راه نافرجام با دلی پر درد و جانی پر خاشجو
 همچنانکه در خود میپیچد و با خود میستیزد ، به پیش
 میراند . نه دل جنگیدن دارد و نه امکان و توانایی دست
 شستن از پادشاهی . همه در غم رستم است و به برادر
 خردمندش میگوید:

ندیدم برین گونه اسپ و سوار
 ندانم که چون خیزد این کارزار
 یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ
 اگر با سلیح اندر آید بجنگ
 ز بالا همی بگذرد فر و زیب
 بترسهم که فردا ببینند نشیب
 همی سوزد از فر چهرش دلم
 ز فرمان دادار دل نگسلم^۱

ولی با اینهمه تصمیم خود را گرفته است . اراده قاطع
 هر دی سخت و بی چون و چرا بر احساس و مهر بانی دل

فرمانرواست زیرا بیدرنگ میگوید :

چو فردا بیاید به آوردگاه

برو بر کنم روز روشن سیاه^۱

بار دیگر خصلتی سر راست و نرمی ناپذیر در اسفندیار
سر میکشد، مانند تیری شگفت که نخست زه کمان خود را
میدرد تاسپس به نشانه پنشینند. امان نمیدهد که حقیقت
وضع وعینیت جهان بر تصورات و ذهنیت خود ساخته او پیروز
شود. در جوابی که به بشوتن میدهد مذهب را دستاویز
میکند. چشم به هدفی دور دارد، گوشوارا به نصایح کناره
نشینان فرو می بندد و پر شتاب به پیش هیتا زد اما آشتفتگی
ودو گانگی درون، جانش را می آزادد و سرانجام پس از
گفتگوئی دیگر خاموش میماند و آنچنانکه فردوسی
میگوید :

ورا نامور هیچ پاسخ نداد

دلش گشت پر در دوسر پر زباد^۲

و این درون در مانده اسفندیار است در آستانه جنگی

۱ - ص: ۱۶۴۸

۲ - ص: ۱۶۸۵

که در آن هلاک تن خطری ناچیز است . اسفندیار با چنین
باطنی نابسامان در جنگ چنان عزمی آهنین دارد . در دلش
اندیشه راستی است که پیاپی لگد کوب عشق رسیدن به
سلطنت میشود و در این عشق اراده و نیروی آرام ناپذیری
است که به عمل میگراید . دل و دست اسفندیار یکی نیست .
بدینسان اسفندیار بستر رودخانه ایست [که جریانی
در اعماق آن جاریست و سیلانی ههیب درجهتی مخالف از
کنارهها طغیان میکند و پرآشوب و از خود گرین بپیش
میراند .

در میدان عمل چگونگی کار اسفندیار روشن است:
رستم را دست بسته به تختگاه گشتاسپ بردن و یاجنگیدن.
دو گانگی او همه در باطن است . وجود این دو گانگی در
رفتار او بارستم آشکار است ، اما توانائی آن نه چندانست
که در عمل خود اسفندیار اثر گذارد و طبیعت آنرا دگر گون
سازد . از اینرو کشمکش درونی اسفندیار درسته ، محدود
و درخویش است .

در باطن رستم نیز کشاکشی پر آزار است اما نه برای
آنکه چون طوفان در وجودیل زابلستان بماندو آنرا بیاشو بد
بلکه برای آنکه سرانجام چون سیلاپ گریز گاهی بیا بد

وراههای عمل را بگشاید. رستم پیاپی دراندیشه آنست که در تنگنای حوادث که از هرسو مانند حصاری روئین ویرا درهم میغشود، چگونه روزنهای بگشاید.

مردیست که ششصدسال به سالاری و سر بلندی زیسته و همگان از درخت کهن و برومند زندگی او کام گرفته‌اند. اکنون جوانی آمده است تا بی‌هیچ گناهی دست‌هایش را بینند تاویرا بنزد گشتاسپ برد. سرفراود نمی‌آورد و این از حالات است. هیچکس بدان رضانمیدهد، نه سازندگان خوش پرداز این افسانه و نه ما که امروز پس از سالهای دراز دل بدان داده‌ایم. زیرا چنان زندگانی پرشکوهی را از ترس مرگ یا هر ترس دیگری یکباره و آسان تباہ کردن نه فقط شکست رستم بلکه خواری جمله خلائق است. پسر دستان از اینسو راهی ندارد. پس چه کند؟ اسفندیار را بکشد؟ اگر میتوانست به آسانی جان ویرا بستاند بیگمان از همان آغاز درغم نام و ننگ خود نیز نمیبود. مردی که آسوده دست درخون دیگران کندارزش زندگی را چه میداند تادرغم نام و ننگ باشد و برای پاسداری حرمت این زندگی جان شیرین را به‌هیچ‌گیرد و از مرگ نهراست. این نیز از

محالات است که رستم با خاطری آسوده در کمین جان
اسفندیار باشد . پس چاره کار او چیست ؟ آیا میتواند دست
از جان خود بشوید تا نه دست درخون اسفندیار شسته باشد
ونه رسوانی بندرا پذیرفته باشد ؟ در چنین حالی فرزند زال
میتوانست در آوردگاه سینه را آماج تیر هماورده کند و پس
از آن همه سال آرام بیارمد . اما او خوب میداند که اگر در
جنگ کشته شود زابلستان و همه دودمانش نابود خواهد شد .
زال نیز به او میگوید :

مراین تخم دستان ز بن بر کند
زن و کودکان مان بخاک افکند
بدست جوانی چو اسفندیار
اگر تو شوی کشته در کارزار
زماند بزابلستان آب و خاک
بلندی براین بوم گردد معاک^۱
ورستم مردی نیست که تیماردار جان دیگران نباشد
و آنان را بدست سیل بلایا و آگذارد . پس در مرگ هم راهی
به رهائی نیست .

دل رستم از غم پر انديشه شد
 جهان پيش چشمش چويك بيشه شد
 كه گر من دهم دست بند ورا
 و گر سرفرازم گزند ورا
 دو کار است هردو بتقريز و بد
 گزايinde رسمي نو آيin و بد
 هم از بند او بدشود نام من
 هم از کشتنيش بد سرانجام من
 و گر من شوم کشته بر دست اوی
 نمازد بنابلستان رنگ و بوی^۱

دراين خطرگاه بن بست روح رستم پريشان است .
 مردي که پيوسته در آوردگاه خداوند زندگی و مرگ هم
 نبرдан بود اکنون حتى نميتواند تن به مرگ دهدو چندان
 دراين قفس بي روزن هيمازد که بقول خود ازانديشه رخش
 زرد ميشود . پس بنهاچار بار ديگر نوميدوار دست بداهان
 مهر باني و خرد ميزند تا شايد راه اين جنگ بسته شود .
 او از همان نخستين ديدار اسفنديار با هزار دست هيکوشد

تا راههای دوستی را بگشاید و چه سر نوشت غم انگیزی دارد که هر چه مهر بانی میکند نامهر بانی می بیند و هر چه از آشتی میگوید از جنگ میشنود. او بارها به اسفندیار گفته است که گشتاسپ چه در سر دارد و پیرانه او را پند داده است. اما افسوس که اسفندیار بر اه خوش فریب خود میرود و ندای این مهر بان در بیابان دل وی خاموش میشود.

با اینهمه پهلوان سیستان هر گز در اندر شاهزاده جوان نیست. حتی پس از گفتگوی بسیار و آنگاه که جنگ ناگزیر مینماید، باز هم نمیخواهد ضرورت آنرا باور بدارد و میگوید:

اگر بر چنین روی گرد سپهر

بپوشد میان دو تن روی مهر^۱
ترا از پشت زین به آغوش بر میدارم و بر تخت هینشانم
وهمراه تو خرم و شادان به بارگاه گشتاسپ میآیم و کمر
بخدمت چون تو شهریاری می بندم. هر گز کشتن اسفندیار
حتی بزبان نمیآید. او به زال هم همین را میگوید و
اینست راهی که میباید تا نه دست به بند دهد، نه بکشد و نه

کشته شود.

دریغا که آدمی راهی میجوید و حوادث راهی دیگر
مینمایند. در آغاز دومین روز جنگ پس از دیدار سیمرغ
آنگاه که رستم به پیروزی خود یقین دارد، حتی آنگاه نیز
دست از تلاش بی امید خود باز نمی دارد واورا به جهان بان و
جهان و نیکوئی ها که در آنست سوگند میدهد تا کینه از دل
بیرون کند و همه گنجهای دیرینه را نثارش میکند و آنگاه
میگوید:

برابر همی با تو آیم براه
روم گر توفرمان دهی پیش شاه
پس ار شاه بکشد مرا شایدم
همان نیز گر بند فرمایدم
همان چاره جویم که تاروز گار
ترا سیر گرداند از کار زار^۱
اما آخرین پاسخ اسفندیار اینست که:

جز از رزم یا بند چیزی مجوی
چنین گفتنيهای خیره مگوی^۱
بدیسان چاره‌ای که رستم می‌باشد به هیچ کاری نمی‌آید.
همه تدبیرها بیحاصل است و سرانجام باد در مشت دارد.

رودخانه سیلا بی حوادث رستم را بدریای طوفانی
جنگک می‌افکند، نخستین نبرد رمی‌گیرد و آنچنانکه میدانیم
rstم هجر وح و درمانده باز می‌گردد و بهنگام رای زدن با
خویشان، فرار تنها راهی است که می‌باشد. ترس بر رستم
پیروز می‌شود. قهرمان شاهنامه از دایره بیکران کیفیات
گوناگون روح بشری بیرون نیست. چون زمانه عرصه
را بر او تنگ می‌کند خود باخته، برای فرار از رسوانی
دل به رسوانی می‌سپارد. رستم می‌ترسد. زشت وزیبای آدمی
در اوست و این جان دوگانه و سرشت هتضاد انسانی در
گرمگاه عمل اورا به فراز و نشیب می‌کشد.

در دوران تسلط فکری مذهب، رستم فردوسی قهرمانی

مذهبی نیست . قهرمان مذهبی وجودی معنوی در جهانی جسمانی و نمونه‌ای واقعی از آیده آلهای جامد و تکامل ناپذیر است و اگر از معنویت خدشہ ناپذیری که نماینده آنست گامی آنسو تر نهد آنرا تباہ و خود را نفی کرده است . در چنین قهرمانی دگر گونی حالات و پست و بلند نیست هرچه هست در یک خط و در یک جهت است و در راه از پیش ساخته‌ای گام بر میدارد . شیخ صنعان پس از عمری دراز ریاضت و عبادت از عشق دختری ترسا در دام کفر افتاد . باید از نفس امّاره حذر کرد و با تلاشی پیوسته ، برای رهائی از هرچه دنیائی است ، چشم دل بسوی آفریدگار داشت . و گرنه بیم آنست که هر فرشته‌ای چون شیطان از آسمان بلند به اسفل السافلین فروافتند .

باری رستم قهرمانی مذهبی نیست ، قهرمان هیچ طرز تفکر خاصی نیست . او قهرمانی بشری است با نیز نگ و پاکدلی ، ترس و شجاعت و پیوسته در نشیب و فراز . پس از نخستین جنگ ، رستم دریادل به پر تگاه ترس فرومی‌افتد و در کار فرار است . در این هنگام زال فرا میرسد و راهی

بوی مینماید که نه رستگاری دنیا در آنست و نه آخرت ولی
از زبونی بدور است . رستم از فرار چشم هیپو شد . سیمرغ
رازدان و چاره گر بمیدان می‌اید و می‌گوید :
که هر کس که خون بیل اسفندیار

بریزد ، ورا بشکرد روز گار

بدین گیتی اش شور بختی بود
چو بگذشت در رنج و سختی بود

بدین گفته هم داستان گر شدی

بدشمن برا کنون دلاور شدی^۱

پس آنگاه که همه امیدها از دست رفت و رستم دستان
تیر در چله کمان نهاد و چشم اسفندیار روئین تن را آماج
کرد ، از زندگی این جهانی و آن جهانی خود دست شست و
هر گوی ورنج جاودان جهان دیگر را بجهان خرید . چه پیروزی
در دنک و گرانی که تا خدائی هست و روز گاری هست باید
تawan آنرا داد ! دیگر او شجاع است زیرا بر ترس خود
غلبه کرده است . از آن ترس تا این شجاعت راهی بس
دراز است و رستم با تحولی شگرف ، خود را باز می‌سازد .

امکانات معنوی این مرد بی‌پایان است . بزرگی رستم در آنست که در او سرورد آوردن و دست به بند دادن نه تنها از مرگ بلکه از شکنجه ابدی پس از مرگ نیز دشوارتر است . چه مردی و چه مهرلکه عجیبی ! آن خود باخته اکنون خود را بازمی‌یابد . گوئی تمام غرور بشر با کوششی در دنیاک بپا می‌خیزد و بضد ناروائی طغیان می‌کند و در این جهان و آن جهان خداوند هیچ هراسی و شکنجه‌ای نمی‌تواند سر افزای اورا فرود آرد .

عجبیاً که چنین مردی تازه از بی‌چارگی مینالد . بزاری زار بر کشته خود می‌گرید و به بشوتن می‌گوید :

سواری ندیدم چو اسفندیار
زره دار با جوشن کارزار
چو بی‌چاره بر گشتم از جنگ اوی
بدیدم کمان و بر چنگ اوی
سوی چاره گشتم ز بی‌چارگی
ندادم بدو سر بیکبارگی ۱

در تمام این جنگ شکفت دشوارترین تصمیمی که رستم میگیرد قبول مرگ و رنج جاودان پس از مرگ نیست کشتن اسفندیار است که رستم از ناچاری بدان دست میزند. مردی تبهکار شاید دل آسوده پا بر سر زندگی دیگری نهد، زیرا در نمی‌یابدونمیداند «آنکه انسانی را میکشد، انسانیت را میکشد!». اما برای کسی چون رستم همیشه دشوارترین کار گذشتن از جان خود نیست، ای بسا بمرگ دیگران رضا دادن جانکاهتر است. واو که در گذشت از جان و جهان خود مردانه بود در قبول مرگ اسفندیار بیچاره است. در باره خود پیروز بود و در باره دیگری مغلوب. اما این شکست حتی از آن پیروزی بزرگ هم بزرگتر و برتر است. پیروزی ارجمند رستم در همین شکست نهفته است. رستم نه تنها پهلوان میدانهای نبرد و هماوردان مغلوب بلکه برتر از آن پهلوان «شکست» است. آن استاد حکیم بیهوده بخود نمی‌باليد که یلی سیستانی را رستم داستانها کرده است.

۱ - من قَتَلْتَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ أَوْ فَسَادٍ فِي الْأَرْضِ فَكَانَمَا قَتَلَ -

النَّاسُ جَمِيعًا وَ مَنْ أَحْيَاهَا فَكَانَمَا أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعًا
سورة المائدہ ۳۲

رستم و اسفندیار یلان بیمانند افسانه‌اند. ده کوهسار
بلند که در بر ابر هم سر بر افراشته‌اندو انسان برای نگریستن
آنان پیوسته چشم به آسمان دارد. امکان مقایسه میان ما
و آنها کمتر است و بزرگی آنان را از خودشان کمتر میتوان
دریافت. مقیاس‌ها همه بزرگ است و آنگاه که در دید-
گاهی بلند سرگرم تماشای سرگذشت آنانیم، بیم آنست
که از زمینی که ریشه همگان در آنست بر کنده شده در
آسمان ساختگی و بیجان فرشتگان و مقدسان محبوس
شویم. باید کسی و حادثه‌ای در خور آنکس باشد که هارا
درواقعیت نگه دارد. گاه‌گاه چشم فرود آریم و ببینیم ما

در کجا هیم و آن بزرگان از کجا تا بکجا رفته اند ، از قله
دامنه واژ دامنه قله را بنگریم تا بلندی کوه سر را دریابیم .
وجود بهمن در این افسانه موهبتی است که مقایسه
و سنجش را میسر میسازد . او پسری است پدر دوست و بهمین
سبب زبون ترس و از ترس ، ناجوانمرد . چون از بالای
کوه سار رستم را دید :

چنین گفت بهمن که «این رستم است؟

و یا آفتاب سپیده دم است؟

بگیتی کسی مردانه سان ندید

نه از نامداران پیشین شنید

بترسم که با او یل اسفندیار

نتابد بپیچد سر از کارزار^۱»

پس میکوشد که رستم را بکشد تا پدر را ابرهاند . کار
ناسزا واریست ولی کیست که در خطری بزرگ بتواند
آنچنانکه هست بماندو هیچ خود را نباشد . رستم و اسفندیار
شاید اما بهمن نه . ولی بذر این خصلت بهمن گاه و بیگانه
حتی در آنان نیز جوانه میزند . اسفندیار بادلی داد گر در

تلاش کاری بیداد گر است و نمیتواند حقیقتی را که میداند بعمل در آورد و رستمی که چون دست به بند نمیداد، تن به جنگ داد در پایان نخستین نبرد اسفندیار را میفریبد و آنگاه که بالهای مرگ بروی سایه میافکند تا چون شکاری بیچاره در ربایدش، یک دم در اندیشه فرار است واز رسوائی پروا نمیکند. چنین پهلوانا نی، پائی برخاک و جانی در افلالک دارند و در این فراز و فرود مارا در پی خود میکشنند.

این حقیقت وجود آدمی است که در فراغی و آسودگی و مصیبت و بلا یکسان نمایند. هنرها اثر ناهنجار ایندو بر انسانیت و مردانگی رستم یا اسفندیار سطحی و گذر است و در بهمن‌ها عمیق و ماندگار.

چون کسان رستم در جنگ، پسران اسفندیار را میکشنند، بهمن جان‌دوست بار دیگر خود را بر ملا میکند. برادرانش کشته میشوند و او بخلاف سرشت مردان مرد که در چنین حالی بیگمان خواستار خونخواهی هستند، میگریزد که خبر فاجعه را به پدر رساند تا او داد خون کشتنگان را بستاند. او نشانی از ضعف‌ها؛ بزدلی‌ها و

حسابگری‌های معمولی روزانه‌است، میخواهد گلیم
خودرا از آب بیرون کشد و جان ناچیزش را برهاشد. بهمن
همیشه چنین است، کیست که بتواند بگوید هر گز چنین
نیست!

باری، وجود بهمن یکباره مارا از فراز گاه مردانه
چون رستم و اسفندیار فرمیکشد و ندا میدهد که بیشتر
شما مردمان، چون منید که پسر اسفندیارم، از همین دست
وهمین نهاد و با همین ترسهای معصوم و پست و دریافتی.
پس بدانید که آن دومرد هماور دچگونه‌اند که در گذر گاه
مرگ داد دشمن میدهند و از سردنیا و آخرت در میگذرند.

بشوتن در هفت خان و جنگ بارستم، رایزن خردمند
وسردار سپاه اسفندیار است. و چون او میخواهد کسی را
به پیام گزاری بر گزیند میگوید:
فرستاده باید اکنون دلیر
خردمند و بادانش ویاد گیر^۱

هر گز اسفندیار خردمندتر از بشوتن کسی نداشت

و شگفت آنکه در چنین زمان باریکی بهمن را برای چنین کاری بر میگزیند که نه خردمند است و نه دلیر. اگر اسفندیار این رسالت را به بشوتن و امیگذاشت و او از فراز کوه پهلوان سیستان را میدید، آیا هر گز میتوانست آنگونه به ناجوانمردی قصد جان رستم کند؟ و اگر نمیتوانست و نمیکرد جای سرشت و خصلت چون بهمنی در این افسانه خالی نبود؟ اسفندیار فرستاده شایسته‌ای بر نگزید اما استاد دانای طوس پیام آوری از این بهتر نمیتوانست بیابد تاهم خامی اسفندیار را بنماید که برای کاری بزرگ جوانکی بی‌بها را بر گزید و هم خصلت این فرستاده را آنچنانکه میخواست بکار خود گیرد.

دربابر این جوانی که رندانه کلاه خود و کسانش
را میپاید پیرمرد آزموده ایست که از سادگی و زود باوری
کودکان نشانی دارد. زال سرد و گرم چشیده ای بیزار
از جنگ است. تمام کوشش های فرزندش بر باد شده است
و جنگ با گامهای ویرانگر فرامیرسد، هیچ گریز گاهی
نمی یابد و در تنگنای بلایا، راهی کودکانه به رستم مینماید.
تمام جنگ - از جانب رستم - بسبب تن زدن از بدنامی است
واکنون این پیر سالخورده با آنکه فرزندش را خوب
میشناسد، به رستم میگوید چون گنهرکاران بگریز و در
بیغولهای پنهان شو.

زال چنان در آرزوی آشتبی است که به خیالی هیچ
و پوچ چندگی میزند، انسان در ناچاری و درماندگی، آنگاه
که بی خطای و گناهی آماج تیر حادث میگردد، چه
دلخوشی های بیهوده که بخود نمیدهد و چه درمانهای
کودکانه که برای دردی بیدرمان نمیجوید! حتی در حالی
که به خامی خیالهای خود میخندد نیز نمیتواند از پناه بردن
بدانها خودداری کند. اما به خیال دلخوش داشتن، سعادت
زودگذر و بدفر جامی است. زال خود میداند چاره‌ای
که به رستم هینما ید چاره نیست، هیچ نیست و سرانجام در
کمال نومیدی به پروردگار رومیکند:

همی گفت «کای داور کردگار

بگردان تو از ما بد روزگار^۱»

همه آرزوی بهروزی، همه امید رستگاری! آنگاه
که انسان در جهان کردار در میماید، ناتوان، اما جان
سخت، در دنیای دلخواه رؤیا بپا میخیزد و چشم به پرنده
دور پرواز آرزو میدوزد.

همچنین است حال گردی چون اسفندیار که در

آستانه مرگ به برادرش میگوید با چه مراتبها در راه
یزدان گام برداشم و چون دست اهریمن کوتاه شد، دست
روزگار فرود آمد واکنون که هنگام رفتن فرار سیده است:

امیدم چنانست کاندر بهشت

دل و جان من بدرود هر چه کشت^۱

ای امید نیک رستگاری هر چه خاک اسفندیار است
عمر تو باد که بشکرانه تو مرگ هست اما تباہی نیست.
امید بختیاری است، رستاخیز است در دنیای گمان. وای
بسا امیدها که واقعی یا واهی نیروی حیات بخش زندگی
عملی است.

زال که رستم را به گریز از جنگ بر میانگیخت،
چون رستم قصد فرار میکند، خود ویرا از این کار باز
میدارد. تحول بسیار با معناییست. آنگاه که او فرزندش
را پند میداد تا برود و در گوشاهی پنهان شود جنگی
در نگرفته بود و هنوز امید آنکه دودمان وی و مردم زابلستان
نجات یابند و خونی ریخته نشود، از دست نرفته بود. اما

زمانی که رستم میخواهد بگریزد دیگر بسی دیر است و فرار او نه تنها گرهی از کار کسی نمیگشاید بلکه دستهای پسر «بدپسند و پر گزند» گشتاسپ را بازمیگذارد تاهرچه میخواهد بکند. اکنون همچنانکه زال به سیمرغ میگوید:

بیامد بر این کشور اسفندیار

نکوبد همی جز در کارزار

نخواهد همی کشور و تاج و تخت

بن و بار خواهد همی از درخت^۱

دیگر فرار، نجات جان رستم است و خرابی زابلستان و هلاک زابلیان. و زال با آنکه میداند کشنده اسفندیار پس از زمان کوتاهی رفتنی است، رهائی فرزند را به چنین بهائی نمیپذیرد، نمیگذارد بگریزد و میگوید هر کارجهان را چاره‌ایست همگر مرگ را و بسوی سیمرغ میشتابد.

زال پس از آنکه روی بدرگاه آفریدگار آورد و نه تنها در جنگ بسته نشد، بلکه حوادث با شتابی سنگدل پهلوانان را بمقابلة یکدیگر واداشت، خود بقصد جان رستم بپا خاست، راه کشتن اسفندیار را بوی نمود و بد

روز گار را بفرزنندش باز گرداند تا دست کم آنرا از دیگران
بگردانند. کاری را که خدا نکرد، خود کرد. اما ببهای
بس گزار جان پسری چون رستم.

در نبرد رستم و اسفندیار زال نخست تا سرحد خود-
فریبی و روئیا بپیش هیرود و دست بداهن آفرید گار نیک
و بد میشود و چون شمشیر شور بختی و بلائی بزرگ میخواهد
فرود آید با اراده‌ای سهمناک، رستم را فدا میکند تا جان
جماعتی را بر هاند. او در پیچا پیچ حواتر جوهرو جودش
را مینماید. آن پیرساده لوح با خیال‌های خوش فریب سراب
گونه، اکنون مرد میدانی مهرب است.

جزاینها که بر شمردیم، از گشتاسپ تازال، سیمرغی
هست که نه تنها در جنگ دخیل است بلکه سرنوشت آنرا
دگرگون میکند. چگونه است که مرغی افسانه‌ای در
چنین وضعی که برای پهلوان پهلوانان از هیچ جانبی راهی
به جای نیست بیاری رستم میشتابد و میان انسان و حیوان
چه پیوندی است؟

باید به گذشته‌های دورتر بازگشت. در اندیشه
اوستائی از ماه و خورشید و ستارگان تا گیاهان و مرغان و
چارپایان و زمین و آب، با انسان در منظومه (Système)
برادرانه و مقدسی جای گرفته‌اند. نیکی وجودی عینی و ذهنی

است که پاره‌های آن از یکدیگر جدا ائی ناپذیرند ، درهم راه می‌یابند و در یکدیگر حلول می‌کنند . مثلاً ناهید نه تنها فرشته نگهبان آب است با گردونه‌ای از باد و ابر و باران و زاله بلکه خود رودیست « در بزرگی باندازه همه آبهای که در روی این زمین جاریست^۱ » او نه تنها مظهو و نشانه بلکه تجسم همه آبهاست . گذشته از اینها او یار پیروزمند راستان و گیاهان و چار پایان دشمن بی گذشت و قویدست همه دیوان و ستمگران است .

امشا سپندان وايزدان صورت‌های گوناگون جانوران را بخود می‌گیرند زیرا همه از سرشتی یگانه و همزادند ، از سرشت نیکی .

مرغوار غنیکی از صورت‌های بهرام فرشته پیروزیست .
زرتشت از اهورامزدا پرسید : « اگر از مردان بسیار بدخواه
به ساحری آزده شود چاره چیست ؟ »
« آنگاه اهورامزدا گفت پری از مرغ وار غن بزرگ
شهر بجوى این پر را بتن خود بمال با این پرساحری دشمن
را باطل نما . »

۱ - یشت‌ها جلد اول آبان یشت بند سوم .

«کسی که استخوانی از این مرغ دلیر با خود دارد
هیچ مرد توانای او را نتواند کشد!...»

از این گذشته در اوستا مرغ دیگر یست بنام سِئن (سیمرغ)
از آن فرشته عدالت این مرغ در میان دریای فراخکرت
بر درختی آشیان دارد بانامی بمعنای «همه را درمان بخش»^۳
که هر بار بر آن می نشیند و یا از آن بر می خیزد هزار تخم
از درخت فرو میریزد و همه گیاهان گیتی را بارور می کند.
زمانی بود که ما فرشته عدالت - رشن - را از آشیان سیمرغ
به یاری می طلبیدیم.^۴

اکنون همین وحدت و همسازی انسان و جهان جانوران،
وار غن درمان بخش و سیمرغ مدد کار اوستا و مفاهیم پیروزی
 وعدالت در هم آمیخته و به شاهنامه راه یافته اند.

پس از اسلام رشته ای از جهان بینی اوستائی چون
جریانی پنهان زندگی خود را با جامه ای د گر گون دز تصوف
ایرانی دنبال کرد و رشته ای دیگر ، البته با تحولاتی که

۱ - یشت ها جلد دوم بهرام یشت بند ۳۵ و ۳۶

۲ و ۳ - یشت ها جلد اول رشن یشت بند ۱۷

حاصل زندگی سالیان دراز است ، چون روح حماسه ملی
ما در شاهنامه راه یافت .

ناگزین در دنیای اوستا نه تنها مرغان نیک بلکه همه
هستی اهورائی باید بیاری نیکان برخیزند تا این منظومه
روشنایی در برابر دنیای واحد تاریکی بتواند بجنگد و
پیروز شود . در دنیای ذهنی شاهنامه نیز طبیعی است که
« سیمرغ روشن روان » پهلوانی روشنیل را بیاری کند .
گوئی آن فرشته های پیروزی و عدالت اوستا از آن این
پهلوان شاهنامه اند که در سخت ترین سختی ها بر بال های
« مرغی روشن روان » به بیاری او می شتابند .

افسوس که در شاهنامه برادری نیکان و همراهی جهان
گردانگرد نمی تواند خوبان را ، سهراب و سیاوش و رستم و
اسفندیار را ، از بد روزگار در امان دارد .

اسفندیاری که روئین دژ را به چاره گشود و در هفت
خان اژدها و سیمرغ وزن جادورا به چاره کشت ، سرانجام
خود نیز نه به زور بازو بلکه به چاره گری سیمرغ جان داد .
چنین نبردی در آغاز مردانه نمی نماید زیرا رستم نه

بنیروی بازو و باخطر کردن جان ، بلکه بمدد رازی که از آن آدمیان نیست ، پیروز میشود . اما باروئین تنی که هیچ تیری بر او کار گر نمی افتد چه میتوان کرد ؟ آخر اسفندیار نیز خود از نیروئی غیر بشری برخوردار است که توانائی آدمیان در برابرش به هیچ است . رستم در نبرد نخستین هر چه میکوشید بیهوده بود . تازه آنوقتی که بر چوب گز دست یافت رزم آوران برابر شدند هردو پهلوان و هر یک برخوردار از نیروئی همسنگ و اسرار آمیز . همچنان که مذهب به جوانی مقدس موهبت روئین تنی بخشید پیروزی وعدالت در جنگی ناخواسته به یاری پیری بی گناه شتافتند .

تنها در جنگ اسفندیار بار ستم از روئین تنی پسر گشتاپ آگاه میشویم در جنگهای با تورانیان و دلاوریهای هفت خان در این باره سخنی نیست . اگر در اسفندیار بیم مرگ نبود شجاعت اوچه ارزشی داشت ؟ شجاعتی که بر سر جان نزند و از هیچ زخمی نهرasd و پیشاپیش بداند که بهر تقدیر تندرست از آوردگاه بازخواهد گشت ! و هماوردان چگونه دل جنگیدن با کسی داشتند که هرجنگی باوی بیحاصل

است؟ و افسانه‌چنین رزمی چه تب و تابی برای شنوندگان
یاخوانندگان داشت؟

اما رستم آنست که اسفندیار خود درستایش وی می‌گوید:

ستبر است بازوت چون ران شیر

بر و یال چون اژدها دل‌سیر^۱

اکنون میتوان روئین تنی هماورد رستم را آشکار کرد

ونخستین بار خود اوست که مارا از این راز آگاه می‌کند.

دیگر روئین تنی است در برابر پیل تنی واين و آن هر دو
پهلوان هفت خانند.

دراوستا فروهر برترین نیروی معنوی انسان و همه‌
آفریدگان اهورائی است. اهورامزدا بیاری فروهر پاکان
آسمان ، ایزدان آسمانی ، زمین فراغ ، فرزندان را در
رحم مادران و آبها و گیاهان و راه جاوید خورشید و ماه و
ستارگان را نگاه میدارد و بفرجام فروهرهای پاکان خود
نگهدار این همه‌اند.

اهورامزدا آبها را آفریدولی روان نمی‌شدند، گیاهان
را آفرید اما نمیروئیدند و ستارگان و ماه و خورشیدی آفرید
که راهی نمی‌شناختند. اهورا دست نیایش بدرگاه فروهرها
برافراشت و آنان بیاری آفریدگار شتافتند، راههای زیبارا

به آبها نمودند گیاهان روئیدند و اختران را خود را یافتند^۱.

بدینسان فروهرهای پاکان، این برترین نیروهای معنوی آدمی، در آفرینش دستیار آفرید گارند. اهورا آفرینش است و فروهر پاکان حر کت و تبدیل وزندگی. نخستین قالب است و دومی جوهر و شدن. گوئی فروهرهای پاکان جان جهانند. اهورامزدا بدون فروهر پاکان پیکر تراشی است با جهانی از پیکرهای بیجان. خدا بدون معنویت انسان شعله‌ای خاموش و بالقوه است و انسان بی خدا، نیست و نا آفریده خدا برای خدائی و جهان برای زندگی نیازمند نیکان و پیش از همه نیازمند آدمی است.

همین استنباط از انسان و اندیشه وحدت «عارفانه» هستی ازاوستا به شاهنامه راه یافته است.

از همین افسانه فردوسی مثالی بیاوریم. اسفندیار روئین تنی است باروحی مقدس و اندیشه‌ای مینوی، شیری ژیان و کوهی جنگی، ورستم پیل تنی که ششصد سال باطن و جانی هر یک پهلوان تراز دیگری زیسته است. بر دیوان

۱ - رجوع شود به یشت‌ها - فروردین یشت.

وجادوان پیروز است و چون جامه رزم بپوشد سرچرخ ماه
را فرود می آورد.

باری، این اسفندیار و این رستم بر آن نهادند که بتن
خود بجنگند تا خون دیگران در جنگی همگروه ریخته
نشود. بخلاف این پیمان در همان نخستین روز رزم کسان
rstم فرزندان اسفندیار را میکشند. دل اسفندیار داغدیده
و خشمگین است. و جنگ چنان است که رخش برای نخستین
بار از میدان میگریزد و خداوند را تنها میگذارد.

چون شب فرا رسید هماوردان از هم جدا شدند تا
روز دیگر باز بجنگند. اسفندیار بر جای ایستاده و رستم را
که چون کشتی از روود میگذرد تماشا میکند. از دلاوری و
پهلوانی او :

شگفتی فرو ماند اسفندیار
همی گفت «کای داور کرد گار
چنان آفریدی که خود خواستی

زمین و زمان را بیاراستی^۱
پرورد گارا، این مرد کمال مطلوب توست، همه

رازهای پنهان خود را در آفرینش وی بکار گرفته‌ای و از بر کت وجود او جهان هستی آراسته شد . این مرد همان است که فروهر او به آبها واختران راه مینماید و گیاهان را میرویاند .

اما سخن اسفندیار تنها ستایش رستم نیست ، سپاس آن نقاش چیره دستی است که با چنین آفرینشی هست و نیست را آراست .

هستی آدمی زیبائی جهان است و خدا بدون انسان چگونه میتواند آفرینندۀ نیکی وزیبائی باشد . از همین روست که اهورا مزدا دست نیایش بسوی فروهرهای پاکان بر می‌افرازد .

و اما اسفندیار ، مردیست که ناروا فرزندان او را کشته‌اند و در نبردی است با دلاوری که جنگ با او جان- باختن است و با اینهمه اسیر کینه و خشم نیست . دادده است و هماوردهش را اینگونه میستاید . او همان پهلوانی است که در جنگ با تورانیان :

همی گشت بر سان گردان سپهر

بچنگ اندرون گرزه گاو چهر

تو گفتی همه دشت بالای اوست
روانش همی در نگنجد بپوست^۱
هر دیست بادار و بردی بشکوه سپهر بلند و بالاندامی که گوئی
همه رزمگاه را فرا گرفته است . تازه روح او چنانست که
در چنین پیکری نمی گنجد . این همان انسانی است که از
ایزدان آسمانی گرفته تا کودکان در رحم مادران ، همه را
اهورا بمدد فروهروی نگاه میدارد . جهان از بر کت وجود
اسفندیارها سزاوار هستی است .

بدینسان در انديشه اوستا و شاهنامه ، انسان والاتراز
سپهر بلند و بر تراز هستی و نیستی است .

این عظمت جوئی و میل به خروج از خویشتن در دیوان
اوستائی و فریفتگان اهریمن نیز دیده میشود اما تباہ گونه
و با سرشتی ویرانگر .

« گرشاسب شناویذک را که مشت او از سنگ بود
بکشت . این همان کس بود که میخواست بعد از بلوغ
گردونه خود را از آسمان ترتیب دهد و از زمین چرخی

بسازد واورمزد واهریمن را بر گردو نه خود بندد^۱.
در این «خروج» عاقبت جمشید و کاووس نیز تباہی و
مرگ است.

دراندیشة کهن ایرانی انسان نیک با اهورای نیکی
آفرین یگانه وازاو جدائی ناپذیر است و اهورا نیز تنها با
آفرینش نیکان میتواند زندگی یابد و وجود داشته باشد.
مانند نور که در خورشید است و هر خورشید بی نوری لکه
سیاهی است که نمیتواند خورشید باشد.

کیفیت مفاخرات رستم و اسفندیار ناشی از درک ناخود
آگاه و اینگونه انسان است.

در سراسر شاهنامه، پهلوانان هر گز اینهمه خود را
نمیستایند و گفتارشان هر گز اینهمه بدل نمی نشینند. گشتااسب
پس از کشتن اژدها در روم به هیشوی واهرن میگوید:
شما از دم اژدهای بزرگ
پرازبیم بودید وز کار گرگ

۱ - یشت ۱۹ بند ۴۳ و ۴۵ به نقل از کیانیان ترجمه دکتر صفا ص: ۱۴۶.

چنین اژدها من بسی دیده ام
که از رزم او سر نپیچیده ام^۱

این تنها نبرد گشتاسپ است با اژدهائی . در اینحال
با چنین ادعائی ، او لافز نی است که دروغش مایه بیزاری
است .

اما سخن رستم و اسفندیار از این دست نیست . گفتگوی
جنگاورانی است حقیقت گوی بادلی سرشار از محبت یکدیگر
چه ناگوار است مهر ورزیدن و جنگیدن . مهیایی مبارزه
میشوند و خود را برای جنگ میسازند . اما نه برای خون
ریختن . از آن بیزارند و تا پایان برزبانش نمی آورند .
گفتگو تنها بر سر پیروزی پس از نبرد است که اسفندیار
میخواهد رستم را بنزد شاه برد ، اورا از رنج و اندوه برهاند
و از خوبی و گنج برخوردارش سازد . و رستم که هنوز دل
آن ندارد تا به ناچاری جنگ گردن نهاد میگوید اگر
در آشتی بسته بماند پس از پیروزی اسفندیار را بر تخت
نشانده تاج بر سرش خواهد نهاد . باصلاح مهر بانی بجنگ
هم میروند و تن یکدیگر را میزنند با مید آنکه جان هماورد

را برها نند.

رستم و اسفندیار گرفتار نبردی بزرگند. رستم اگر کشته شود زاپلستان و دودمانش بر باد است و اگر پیروز، اسفندیاری را کشته است، نفر من و بد بختی، جاودان است. تازه همین پیروزی شوم بسیار گران بدست می آید. جنگ با اسفندیار حتی از رزم با شهراب هولناکتر است. زیرا در آنجا فقط پس از کشتن فرزند دانست چه پیش آمد و در اینجا از پیش میداند چه بالائی نازل شده است، دست زدن به چنین نبردی بی ساخت و ساز پیشین محال است. پس خود را میستاید و «رجز» میخواند. به مردانگی و انسانیت او دست یازیده‌اند. در چنین حالی او باید بزرگی و آزادگی خود را باز شناسد تا دل قوی دارد و یارائی ایستادن داشته باشد.

رستم پهلوانی‌های خود را بر میشمارد، بدینگونه آنها بازمیباشدو سراسر زندگیش را با چشم‌های بین‌امینگرد. اکنون این زندگی افسانه وار در گذرگاه تاراج است و هر گز نمیتوان بدان تن درداد. آرام نشستن و تسلیم اسارت

شدن ناسپاسی به انسانیت این زندگی است. پس رستم با این خودستائی میکوشد خویشتن را برای جنگ بسازد. این سلاح روح اوست. جهان پهلوانی است که سالهای دراز آنچنان زیسته است. و اکنون جوانی به اغوای دیگری آمده است تا دستهای درستکار او را بینند. پس میخروشد و سر اسر زندگی بلند و بیماند خود را باز میگوید تا سر فرود نیاورد و از زندگی خود و اسفندیار خود در گذرد و پا بر سر مردانگی و آزادگی ننهد. هر دی و آزادگی گوهر زندگی رستم است و او در غم آنست نه در بنداند کی بیشتر زیستن. او در خشم و پریشانی پیوسته میکوشد تا بزبان خردمندترین پیران در دل این رزم آور جوان و سرسخت راهی بیابد و درهای باع شگفت دوستی را برویش بگشاید. کیست که خشم سزاوار او را در نیابد؟ کیست که هر بانی او را در نیابد؟

مخاشرات رستم هر بانی و خردمندی و سر بلندی است و بزبان حال میگوید اگر نیکترین کسان به آزادگی شما دست یازید بهر بھائی ویرا برانید و از خود دوردارید. آنگاه که رستم فریاد بر میآورد:

که گوید برو دست رستم بیند
بنند مرا دست چرخ بلند^۱
هر دیست برتر از چرخ بلند که گردش روزگار
میتواند جان او را بستاند اما نمیتواند سر او را فرود آرد.
او با کشتن اسفندیار از سرجانش میگذرد ولی از سرجوهر
جانش نمیگذرد.

ما بزرگی بالقوه خود را در هستی رستم میبینیم.
همینکه آرزو کنیم چون او باشیم به جهتی از رهسپاران راه
رستگاری هستیم. « خودستایی » رستم ستایش هر دیست که
مظہر آزادگی ماست، ستایش همه آرزوهای برتری جوی
ودورنگر و حمامی ماست و چون میشنویم که بزرگی ما را
میستاید بدو دل میبندیم وازان اوییم وازان ماست.

_RSTM در سراپرده اسفندیار است و میزبانش بخلاف
رسم جوانمردان نژادوتبار او را تحریر میکند. بهزال ناسزا
میگوید که چون نیاکانش در بندگی پدران اسفندیار کوشان
بوده‌اند، کروفری یافته‌اند. رستم در پاسخ فقط میگوید
توجهانی وازان کارها بیخبر، اما به دودمانش نمیتازد. تنها

به این بسنده میکند که به نژاد خود بنازد و پس از ستدن
پدران نام آورش میگوید:

همان مادرم دخت هرآب بود

کزو کشور سند شاداب بود

که ضحاک بودش به پنجم پدر

ز شاهان گیتی بر آورده سر^۱

اینرا میگوید تا اسفندیار بداند که او بازمانده نژاد است

از هر دو سو جهان پهلوان و شاهزاده و گرنه به ضحاک نمیباشد

زیرا اند کی بعد، ازاو آنچنانکه در خور اوست سخن میگوید

خود را به فریدون مانند میکند که :

ز تخت اندر آورد ضحاک را

سپردش سر و تاج او خاک را^۲

باری رستم پس از ستایش دودمانش میگوید :

هنر آنکه اندر جهان سر بسر

یلان را ز من جست باید هنر^۳

هر کس به بزرگی و هنر خاندانش میباشد. اما رستم

۱ - ص : ۱۹۶۸

۲ و ۳ - ص : ۱۹۶۹

آن هر دیست که بیلان باید ازوی هنرها بیاموزند و نژادها از هنر وی بخود بپالند. در چنین حالی حق دارد که به اسفندیار میگوید «چه نازی بدین تاج گشته‌سپی» اگر بزرگی نژادی در هنر اوست، رستم خود آن چیزیست که اسفندیار هامیگویند پدر انسان از آن برخوردار بوده‌اند. او این حرف را بیدرنگ پس از ستایش نژادش میگوید و بدینسان دربرا بر هنر و پهلوانی خویش ناموری نژاد را بهیچ میگیرد. اگر اسفندیار به روشنی و بلندی نژادش میباشد رستم خود خورشید بلند روشن است و در پاسخ همه سخنان تلخ اسفندیار در باره زال و نیاکانش میگوید «که کردار ماند زمایاد گار». اما هنر و کردار او در چیست؟ عهد کاوس و کیخسرو

داد گر دارد و سپس :

زمین را همه سر بسر گشته‌ام
بسی شاه بیداد گر کشته‌ام
چو من بر گذشم ز جیحون بر آب
ز توران بچین رفت افراسیاب
او فریاد رس داد گران و دشمن بیداد گرانست

اگرچه پادشاه باشند . دیگر در برابر چنین مردی به تبار
شاهی خود نازیدن بیهوده است .

rstم با کسی از کشتن شاهان بیداد گرسخن میگوید
که خود به فریب پادشاهی ستمکار بجنگ وی آمده است .
هشداریست در پرده به دست افزار بیخبر پادشاهی زیانکار .

اما اسفندیار چگونه میتواند با جهان پهلوانی پیلتون
بجنگد بی آنکه بداند مرد میدان چنین هماوردی است .
او نیز پهلوانی های خود را بیاد میآورد و از هفت خان
سخن میگوید . بدین گونه خود را همطر ازrstم میباشد
و پیروزی در چنین نبردی را ممکن میبیند .

سخن بر سر توجیه جنگ نیست . بشکرانه مذهب
و بقصد کوتاه کردن دست پادشاهی اهـریمنی از سلطنتی
اهورائی ، بسبب عشق به شهریاری و گسترش دین بھی ،
به حال در عمل خود را توجیه کرده است . اینک برای عمل
باید شجاعت خود را باز آفریند .

او جوانیست داد ده و آرزومند نیکی امانا آزموده
که دستهایش از خامی به بیداد میکوشند . او سزاوار

همدردی پاک ترین دلهاست. گوئی انسان همچنانکه ندای
بی ریا و راستگوی او را میشنود میخواهد همصدما با رستم
بگوید :

مکن شهریارا جوانی مکن
چنین در بلا کامرانی مکن
مکن شهریارا دل ما نژند

میاور بجان من و خود گزند^۱

اگر تو با اینهمه نیکدلی از بد کار خود کشته شوی
پس بدا برمن ! بدا برؤیاهای دل فریب من که شاید چون
آرزوهای زیبای تو از بی خردی و فریفتگی به آسانی تباہ
گردد. چه در دنگ است نیکی و بی خردی. بزر گواری به پا کی
اسفندیار ، باز یچه دست تبهکاری چون گشتا سپ !

مفاخرات اسفندیار ندائیست که میگوید ای جماعت
نیکان ، هشدارید و فریفتگی تن روئین و آرزوهای شیرین
مباشد چشمهای خرد را بگشائید و گرنده فریبکاران شما
را بکار خود میگیرند. تا دست نادانی بسوی جان مشتاق ما
دراز است، در د اسفندیار همگانی است. با نیک ترین آرزوها

زیستن، سر بلند بودن، مغرو رو سپس گمراه شدن درد کسانی است که به نیکی خود دل قوی دارند و در آندیشه چند و چون کارها نباشند.

در این مفاخرات رستم و اسفندیار تنها خود را نمی‌ستایند. در سراسر این گفتگو هماوردان با عدالت و انصافی که از آنان می‌سازد، درستایش یکدیگر داد سخن میدهند. در چنان زمان دشواری حرفی را ستودن سبب می‌شود که این مفاخرات از دایره خودستایی بسی پا فراتر نهند و بصورت ستایش انسانیت در آیند که مانیز قطره‌ای از این دریائیم. بویژه که این حرفیان اگرچه دشمن جان هم نیستند ولی خواه ناخواه وجودیکی منافی آندیگری است.

از نظر گاهی دیگر ستودن هماورداز آنست که پیروزی بر دشمنی ناچیز در خور پهلوانان نیست. برای نمودن طرز تفکر زمان چند سطحی از امیر عنصر المعلى که در دورانی نزدیک بفردوسی می‌زیست می‌آوریم:

«...اما بر کسی که دشمنی کنی، چون بروی چیره
گردی، او را منکوه و زنہار که دشمن خود را بعاجزی
منمای، که ترا بس فخری نبود. نه بینی که چون پادشاهی
فتحی کند، اگرچه آن خصم چنان بزرگ نباشد، اما چون
دیوان نامهٔ فتح نویسند، اول خصم را قادری نام نهاده،
به شیری واژدهائی تشبيه کنند و بسیار بستایند... و آنگاه
گویند: لشکری بدین عظمی را چون خداوند فلان رسید
همه را بیک حمله هزیمت کرد و نیست گردانید، تا صفت
خدوم خود گفته و قوت لشکر خود نموده باشند؟»^۱

از این گذشته حقیر شمردن دشمن، جنگاوران را
به خواب خوش و نافرجام غفلت فرو میبرد و در چنین حالی
پیروزی ناممکن مینماید.

سپهبد سرچاه پوشد به خار

برو اسب تازد بروز شکار

۱ - قابوس نامه به تصحیح دکتر امین عبدالمجید بدوى
ص: ۱۲۳.

از آن به که بر خیره روز نبرد
هنرهاي دشمن کند زير گرد!
وبر چنین کسی همان رود، که بنا به تاریخ بیهقی- بر سلطان
مسعود شراب زده خفته رفت در جنگ با ترکان غز.

تا کنون گفتگو بر سر خصلت مفاخره بود : در پس
فکري يلان بذرهاي چهانديشهاي گرم کار است و ساختمان
افسانه چگونه است که آنان را ناخود آگاه به اينگونه سخن
گفتن و اميدارد ، اعتقاد دوران سر اينده در باره جنگ با
دشمن چه بود و چگونه اين همه ، مفاخرات رستم و اسفنديار را
آذچنان ساخت که هست.

اکنون سخن از چرايی مفاخره است. چرا يلان در
جنگ رجيم يخوانند؟

تضاد انديشه و عمل ، جدائی جسم و روح و ايثار نفس
در راه رستگاري از آن مراحل خاصی از تکامل فرهنگی
ملت هاست. هميشه سقرارط پس از هومر آمده است و مثنوي

پس از یاتکار زریان و شاهنامه.

در حماسه از سیر اندیشه انسان در آسمانهای دور و در ماندگی او در میدان عمل نشانی نیست . اندیشه و عمل آدمی یکی است و بشر از طبیعت جدا نشده است .

انسان حماسه «خام» و طبیعی است . همچنانکه بذر گیاهی جان سخت برای رشد با هزار تلاش از زیر هرسنگ سرمیکشد او نیز بضرورت طبیعت خود و برای دست یافتن طبیعت گردانید با همه نیروهای طبیعی و ماوراء طبیعی، با آدمیان و دیوان و خدايان می جنگد . به روزی این جهانی سعادت و کمال روح اوست و رستگاری او در پیروزی است.

چنین جنگاوری برتری جوی، سربلند و ماجرا طلب و روح او سر راست و بی پرده است . به نیروی تن و روان و گاه بیاری طبیعت یا مظاهر آن رویارویی هرمانعی می ایستد تا آنرا از میان بردارد . باز و انش را می نگرد و نیرومند می یابد و در نتیجه روحش را نیز قوی می بیند و ای بسا از تأیید طبیعتی که با او وحدت دارد برخوردار است ، پس فریاد بر می آورد که جسم و جانش تواناست و بر دشمن پیروز .

چون هنگام جنگ فرا میرسد طبیعی است که سد راهش را بشکند. بسزا توانائی خودرا میستاید و تیرسخن را بجانه‌ماوردهامیکند و میگوید شکست میدهد تا پیروز بماند. اینست که در جنگ‌های حماسی و بویژه تن بتن خودستائی همزاد نبرد است.

چون خصلت مفاخره بستگی به سن و طرز تفکر ملی یلان و ساختمان خاص هر افسانه حماسی دارد ناخود آگاه و در هر ملت و هر افسانه بنحوی است اما عمل مفاخره خود آگاه است و یلان حماسه‌ها پیش از نبرد دانسته و بضرورت خودرا میستایند.

از همان لحظه که اسفندیار بستن دستهای رستم را پذیرفت، بنا به موقع و خصال دو پهلوان جنگ ناگزیر و هستی هر یک هنافی آنديگري شد. آنگاه که بهم هير سند يكى آرام است ويکى پر خاشجوي و هردو مهر باند.
اما جنگ کينه يا بهانه اي مي خواهد که اسفندیار نمي يابد.

رستم تا اسفندیار را مي بیند از اسب فرود مي آيد و سپس او را به هيه مانى مي خواند. ولی اسفندیار چون سر جنگ دارد نمي پذيرد و گرنده يانبياد بجنگد يا اگر جنگيد به زان و نمله ميز باز ناسپاسی كرده است. پس رستم مي خواهد

که خود میهمان شود و دیگر اسفندیار شرم دارد که این
خواهش او را نپذیرد ، اما بعد پشیمان میشود و بپرا درش
میگوید :

بایوان رستم هرا کار نیست
ورا نزد من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز
گر ازما یکی را پر آید قفیز
دل زنده از کشته بریان شود

سر از آشناعیش گریان شود^۱
اسفندیار دوست ندارد که حتی اگر بدست رستم
کشته شد بسبب حق دوستی ، دل پیلتون از کشتن او بگرید.
درست بخلاف گشتاپ که دوسالی میهمان رستم بود و در
حق نان و نمک و هر بازیهای او آنچنان کرد که میدانیم .
بهر حال رستم بیهوده در انتظار فرستاده اسفندیار
میماند و سرانجام نمیتواند آرام گیرد ، دلو اپس است و باید
هر چه زودتر بداند که ماجرای او با اسفندیار بکجا میگشده .
بنزدیق میشتابد . پس از گفتگوی بسیار دیر گاهی میگذرد ،

خوان مینهند و رستم میهمان اسفندیار است.

آیا آن سخن اسفندیار اینک در حق رستمی که سرانجام میزبانش را میکشد درست درمی آید و رستمناسپاسی از نژادی نایاک است؟ نه!

اسفندیار برای چنگ آمده و میداند که بنا به اراده وی انجام کار چیست. پس نه خواهان میهمانی است و نه میزبانی واژه‌رچه در دوستی بگشايد گریزانست. اما رستم در هر پیوندی چنگ میزند تا دست ستیزه را کوتاه کند. میخواهد مهر نان و نمک را بیافریند و می‌آفریند. اگر او در چنین تکاپوئی نبود، جاداشت که در انسانیت و پاکی نژاد خود تردید کند. کاریست که اگر اسفندیار بدان دست زند پلیدیست و اگر رستم بدان دست نزند پلیدیست. استنباط و درک آن استاد حکیم از انسان، جامد و تغییر ناپذیر نیست. او حالت‌های متضاد آدمی را در موقعهای مختلف و عکس‌العمل‌های متفاوت اشخاص مختلف را در موقعیت‌یکسان خوب میشناسد. در جائی زال رستم را به فرار بر می‌انگیزد و در جائی راه فرار اورا می‌بندد. و در کار میهمانی رفتار رستم و اسفندیار برخلاف یکدیگر است و هر دو ناگزیر و

آنچنانکه باید.

باری چون رستم بنزد اسفندیار می‌آید تا بداند که
چرا کس در پی او نفرستاده، برای نخستین بار لحن
کلامش دگر گون می‌شود. تا پیش از این همه مهر بازی بود
و بزرگداشت اما از این پس گلایه و درشتی است و آنگاه که
در کنار اسفندیار می‌نشیند خشمگین است. و اسفندیار چون
لب به سخن می‌گشايد دودمان رستم رانکوهش ويل سیستان
را تحقیر می‌کند. مفاخرات دو هماورد با نرمی و درشتی و
فراز و نشیب بسیار آغاز می‌گردد. جنگ در می‌گیرد و تازه
آنگاه که خویشان رستم در محیط زود خشم آورده گاه، بخلاف
پیمان دو فرزند جوان و بیگناه اسفندیار را می‌کشند، او
موجبی برای ریختن خون رستم می‌باشد. بسختی خشمگین
می‌شود و ناسزا می‌گوید و چون در می‌یابد که این ناجوانمردی
بدون آگاهی رستم شده است، بوی می‌گوید تو در اندریشه
جان خود باش که

اگر زنده باشی بیندمت چنگ

بنزدیک شاهت برم بی درنگ

و گر کشته آیی ز پیکان تیر
بخون دو پور گر انما یه گییر^۱
البته هنوز هم اسفندیار دراندیشه ریختن خون رستم
نیست اما گر این خون برخاک ریخت ، دیگر جان روئین
تن شر مزده و گنهکار نیست .

جنگ رستم و اسفندیار تن بتن است . بعقیده رستم
عدالت در آنست که بیهوده سپاهیان را بکشتن ندهد . اگر
مردی بقصد نام و ننگ او بزابلستان آمده باید جان
دیگران را هدر کرد . به برادرش زواره میگوید :

به تنها تن خویش جویم نبرد
ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز شاد
که باشد همیشه دلش پر زداد ^۱

وسپس به اسفندیار میگوید اگر تشنۀ خون ریختنی

بگو تاسپاه آورم که بجنگند و سیراب شوی و خود کناره کنیم.

پاسخ اسفندیار به طعنۀ رستم چنین است :

مبادا چنین هر گز آئین من

سزا نیست این کار در دین من

که ایرانیان را بکشتن دهیم

خود اندر جهان تاج بر سر نهیم^۱

اگر رستم یار و دستگیری میخواهد گوبیار و با این

مباز زنها بجنگ و گرنه هر گز مباد که پهلوان هفت خان

بخاطر خود دیگران را بکشتن دهد . واين جنگی است با

بیزاری تمام از کشتار . شاهزاده شوم بخت بر آنست که

خلق همه سر بسر نهال خدایند

هیچ نه بر کن توزین نهال و نه بشکن

آنگاه که گودرز به خونخواهی سیاوش و هفتاد و دو

فرزندش که بدست تورانیان کشته شدند بر پیران ویسه

دست مییابد ، داد آن دشمن بزرگ را میدهد . سپس گرچه

خون اورا مینوشد ولی بر درنده خوئی خود غلبه میکند .

با خلاف رسم زمانه نمیتواند سر دشمنی را که دستش از دنیا

کوتاه است بپرد. درفش خود اورا بر میافرازد و سر کشته را درسایه آن مینهند تا گر در زندگی نتوانست، در مرگ بیارمد.

چنین گفت گودرز کای نره شیر
سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید
نخواهد همی با کسی آرمید
فرو برد چنگال و خون بر گرفت
بخورد و بیالود روی، ای شگفت
ز خون سیاوش خروشید زار
ستایش همی کرد بر کرد گار
ز هفتاد خون گرامی پسر
بنالید بردادر داد گر
سرش را همی خواست از تن برید
چنان بد کنش خویشتن را ندید
در فشن بیالین ابر پای کرد
سرش را بدان سایه بر جای کرد^۱

اَکنون که این زنده پیروز با آن کشته مغلوب از
بی‌مهری ایام سخن می‌گوید، گوئی می‌خواهد بوى تسلیتی
گفته وروح اور آرامشی بخشیده باشد. پس از آن‌همه بیداد
که بر گودرز رفته بازهم نیکی و آشتی از زرفاي قلب او سر
بر می‌کشد.

علت بیشتر جنگهای شاهنامه همین گرامی داشتن جان
کسان و پر هیز از ریختن خون دیگران است. و نیز تنها در چنین
جنگی دلاوری مبارزان آزموده می‌شود و این گیرودار بسی
حمسی قر از جنگ مغلوبه لشکریان است .

فردوسی در بیان و توضیح هیچیک از شخصیت‌های افسانه‌رstem و اسفندیار سخن نگفته است. فقط چند جائی چند بیتی در بیان اندیشه رstem یا اسفندیار دیده می‌شود. جز این دیگر هر یک از آنان در جهان ناگزیر عمل و بویژه در برخورد با یکدیگر خصال خود را مینمایند مگر بشوتن که ناصحی مشفق است امادر حاشیه حوادث. گوئی وجود او بیشتر بکار آن می‌آید تا در گفتگوی با وی چگونگی اسفندیار نموده شود. گشتاسپ در پادشاهی و جنگ و در برابر اسفندیار و اسفندیار در جنگ و گفتگو با پدر، مادر، برادر، در مقابله بارstem و سرانجام رویا روی مرگ خود را

می‌شناساند همچنین است حال رستم ، زال ، بهمن و مادری
چون کتایون.

مثال آنگاه که در نخستین دیدار ، رستم و اسفندیار
بهم هیر سند ، رستم بیدرنگ از رخش فرود می‌آید و سپاسگزار
آفریدگار است که از نعمت دیدار اسفندیار بی‌نصیب نمانده.
است و به سراپرده خود دعوتش می‌کند. این مرد فروتنی است
مالامال از مهر و رزی. اما اسفندیار فقط در پایان سخن رستم پا
بر زمین می‌نهمد . او خود کامه ایست مغروف. تا پایان رستم
چون آئینه ایست که میتوان اسفندیار را در آن نگریست
و بالعکس .

در سراسر افسانه بسیاری از این نمونه‌ها میتوان یافت
که در گفتگو از زال ، بهمن ، اسفندیار و کتایون و رستم
نموده شد. هنر بزرگ فردوسی در نقاشی پهلوانان نیست ، در
نمایش آنها بهنگام عمل و در گرمگاه حوادث و نیز در پیوند
و یگانگی جدائی ناپذیر آنانست با جریان و دگرگونی
زندگی. بهمین سبب گوئی انسان ضربان نبض و طیش قلب
این قهرمانان را در رگها و حرکات زنده آنان را در پیکر
پذیرنده خود احساس می‌کند .

در ساخت و پرداخت افسانه قرینه سازی شگفتی بکار رفته است . دو نیروی سیال و بند گسل از دو جانب ناگزیر بهم میرسند و تصادم آنها چنانست که هیچیک بر جای نمیماند . در جانبی اسفندیار است و در جانبی رستم . یکی روئین تن است و دیگری آگاه از رازی مرگبار ، هردو برخوردار از موهبتی بیرون از دسترس بشر . در کنار اسفندیار برادری خردمندو دلسوز است و در کنار رستم پدری ناصح و مهربان . هر دو هنر و گوهری همانند دارند و در مفاخرات ، هر یک نه تنها خویشتن بلکه هماوردهش را بر میکشد تا آنجا که هردو مرد سر با آسمان بلند میسایند . و آنگاه که پس از پیمان شکنی و مرگ ناروای نوش آذر و مهر نوش ، آن یل فرزند مرده نیز سزاوار انتقام گرفتن است ، آنگاه که مبارزان هر یک از جهت خود در گیرودار جنگی درستکار و دادگر است و هردو به پیروزی خود یقین دارند ، و عاقبت آنگاه که آنان به فرازگاه انسانیت خود رسیده‌اند ، از آن بالای بلند بخاک می‌افتد و دست بی‌گذشت مرگ فرود می‌آید .

اسفندیار در آستانه مرگ حقیقت کلی و جهانی است خردمندی بیناست فارغ از تعصب مذهب و شهوت شهریاری. گوئی آنگاه که چشمها یش جاودانه فرو بسته همیشود، درست در همان دم، ناگهان چشم دلش گشوده هیگردد. در چنین زمانی همه دل مشغولی های زندگی گذران ناچیز است. در برابر ابدیت مرگ، یا بهنگام گذر از زندگی که تن و روان باید چون ریگی در زرفای زمین خفته و خاموش بماند، ای بسا که آدمی از همه خواستها و آرزوهای زشت وزیبای این جهانی آزاد باشد. تا کنون همیشه همین خواستها و آرزوها بود که با وجود اویگانه بود، همان وجود او بود.

هر داوری چنین وجودی بنا به سرشت خود جانبدار، خود-
نگر و خصوصی بود و جز این نیز نمیتوانست باشد. اما کنون
اقیانوس تیز شتاب و پر خاشجوی مرگ ناگهان فرامیرسد
تا قطره‌ای را درامواج ناپدید کند. دیگر فقط نامی است
ویادی. اسفندیار از همه‌انگیزه‌های زندگیش دور میماند.
باید گانی باطن بین چگونگی زندگی گذشته‌اش را که در
کار گذشتن است می‌بیند. هر چه از آن او بود جدا می‌شود
و تازه میتواند چون ناظری آنها را بنگرد و چگونگی شان
را دریابد. راز زندگی او در آستانه مرگ گشوده گشت،
آنگاه که از روئین تنی رهائی یافت و مردی شد چون دیگر
مردان. این سیلا布 تیز گذر تنهایان کنون فرصت آن یافته
است که آنی در نگ کند، پس پشت خود را بنگرد و راه رفته
را باز بینند. آنچه را میدانست و نمیتوانست، اینکه می‌بینند.
دیگر صحبت دانستن نیست، دیدن است، وحدت دانا و
دانائی است، یقین است و چون از خویشتن خود رهیده است
نه بخاطر خود و نه درون چهار دیواره‌ستی خویش بلکه در
آفتایی که خود پر توی از آنست نظر می‌کند و می‌بینداز کجا
آمده و با چه دستی به کجا رانده شده است. و دست ستمکار

گشتاپ را هیشنداد.

نه رستم نه مرغ و نه تیر و کمان

برزم از تن من ببردند جان

که این کرد گشتاپ با من چنین

برو بر نخوانم ز جان آفرین

بکوشید تالشکر و تاج و گنج

بدو ماند و من بمانم بر نج^۱

دیگر نه جنگی است و نه جنگ‌گاوری، یکدم از ابدیت

برادروار مرد گان است در جهان پرستیز زند گان. دشمنان

دوستند.

در دنیای پدرشاهی، پدر خداوند خانواده و پسر مدام است

ودنباله زندگی او، چیزی از آن اوست. تبار و دودمان از آغاز

تا انجام زندگی واحدی دارد که هر فردی پاسدار نام و بقاء

آنست. با چنین اعتقادی اسفندیار یادگار خود بهمن را -

که از جاماسب شنیده است پس از ای پادشاه خواهد شد -

به رستم می‌سپارد. او تداوم و آینده زندگیش را به مردی

می‌سپارد که راه زندگیش را پست. اما او نه همان فرزند

را، بلکه فرزندی را که شهریار آینده است به رستم و امیرگزارد.
پس اسفندیار که جان بر سر پادشاهی نهاد، از کسی که خار
راه سلطنت او بود میخواهد تا پاسدار پادشاهی فرزندش باشد.
بدینسان او عشق و امید خود را به سلطنت، در دستهای رستم
می‌نهد تا آنرا نگاه دارد، نه از این بیشتر چیزی دارد و نه
از رستم دوستتر کسی. نگهداری «زندگی» دیگر خود را از
کسی میخواهد که هم‌اکنون زندگی را ازوی گرفته است.
دوستی شگفتی است پایدارتر از زندگی دوستان. در این
آشتی حقیقت پیروز است و حقیقت چیزیست درست بخلاف
آنچه اسفندیار می‌پنداشت.

«اندرز کردن اسفندیار رستم را!» از آغاز تا انجام
کلام خردمندانه مردیست که تا اکنون کلام خردمندان را
بهیچ میگرفت. ولی این آخرین سخنان اسفندیار تمام
معنای زندگی اورا دگرگون میکند. مردی در زندگی
یلی دلاور و مقدس بود و در مرگ خردمند، حقیقت بین و
دلیر تر از زندگی. اسفندیار دارای چنان روح شجاعی است
که در این دم آخر نه تنها همه زندگی خود را دگرگون نه

می بیند بلکه آنرا بزبان می‌آورد. این توانایی در دیدار و گفتار از آن مردی است که جان او از تن او دلیر تراست.
مرگ اسفندیار به عظمت حقیقت است.

درست بخلاف گشتاسپ که حتی در آستانه مرگ از زبونی زندگی رهایی نیافت و در حصار پولادین خویشتن خود محبوس ماند.

خورشید زندگی روئین‌تنی که «بلند آسمان بر زمین هیزند» بیک تیر که زمانه آنرا بچشم اسفندیار رساند تاریک شد. اما همین انسان زخم پذیر و زودشکن، همین شکار گرفتار مرگ و بازیچه روز گارهوسکار، هیتواند چون رستم شاهنامه از جان خود بگذرد و شور بختی دو جهانی را بپذیرد اما سرفروд نیاورد و دست بیند ندهد. دیگر چنین مردی شکاری بی اراده و چشم برآه نیست تا تیر تقدیر فرود آید. شکاری است که زمان خود را می‌سازد به اراده مرگ را بر - می‌گزیند و بجانب بیداد شکارچی می‌شتابد. بخلاف معمول

دیگر شکارچی است که بی اراده و متنظر، چشم برآه شکاردارد
تا چون عقابی فرود آید. بنا بآن ضربالمثل پهلوی که
میگوید «در مرگ مردی باید» مردانه مرگ را در خود
میگیرد و بر آن چیره میگردد. این حماسه در دنا کیست که
انسان دانسته خود را فدا کند تا بماند و در اینجاست که مرگ
آغاز است نه انجام.

دردکار رستم و اسفندیار در بزرگی و پاکی آنهاست و بخلاف آن اندیشه کهن ایرانی، در این افسانه از جنگ اهورا واهریمن نشانی نیست، این جنگ نیکان است. هر دو مردانی اهورائی اند. یکی خود گستر نده جنگاور دین بهی است اما فریفته هم کیشی خود پرست و افسونکار و دیگری مردیست که عمری بس دراز بمردانگی ایزدان، با دستیاران و سپاهیان اهریمن جنگیده است.

اگر چشم‌های دور نگراییمان اسفندیاراند کی حقیقت. بین بودبازی شوم پدر رادر می‌یافتد و میدید که پادشاهی هر چند برای گسترش دین اهورائی از این راه که او میرود بکام اهریمن

است . واگر رستم نه آنچنانکه هست ، بلکه اندکی اهل روزگار و بازیهای حقیر آن بود و به مصلحتی چند روزی دستی بیند میداد ، شاید کارها بخوشی و شادکامی بفرجیام میرسید ، اما نه اینست و نه آن .

اسفندیار تنها درغم پادشاهی خود نیست . او بر استی خواستار رستگاری رستم است ، اما نه ببهای آنکه رستگاری خود و دین بھی را ندیده گیرد . اگر رستم دست بیند دهد سپهسالاری ودار و برده شهریار جوان از آن اوست . در نظر اسفندیار رستگاری جان و تن رستم در همین است . رستم نیز خواستار رستگاری خود است . اما از نظر گاه وی رستگاری نیست مگر در مردانگی و آزادگی .

همچنین رستم در آرزوی رستگاری اسفندیار است اما نه ببهای تحقیر خود ، همچنانکه اسفندیار نیز بیتاب رستگاری خویشتن است .

هردو باهدفی یگانه براهی دوگانه میرونند و ناچار بیجان هم میزند .

آدمی بنا به تقدیر، سرشت و سرنوشت اجتماعی خود در این آشفته بازار جماعت جائی دارد . اما اینکه جای او کیجاست و درجه وضع و موقعی است خود در ساختن سرشت وزندگی او اثر اساسی دارد. یکی بر فراز است و دیگری در فرود و هر یک درون مرزهای خود . حتی از آنان که در این بازار گاه همسایه و در دریف یکدیگر ندوزندگی همانندی دارند ، هر کس اسیر روابط ، عقاید ، تصورات و خصایص خویش است هر یک آواز دیگری را با گوشهای خود میشنود و با معیارهای خاص خود می سنجد و اورا نه آنگونه که هست بلکه آنسان که بدیده می آید می بیندوای بسا که دگر گونه در می یابد . چه نادر ند کسانی که پیوسته در جستجوی راه یافتن بدیگران در کارگستان بندها و فروزیختن زندان خودند تا به محدودیت های فراختری دست یابند .

بگذریم از اینکه جهان شخصی هر کس چگونه ساخته میشود آنچه هست اینست که هر کس یا گروهی با جهان نامحدود درون خود در چهار چوب تنگ اجتماع بسرمیبرد و بنا به وضع و سرشت خود آنگونه عمل میکند که جز آن نمیتواند و آنگاه چه فراوان است برخورد غم انگیز یا کدلانی

تیز رفتار که در تنگنای زندگی اجتماعی هر یک بجانبی میشتابند.

آیا آنان که با صفاتی باطن در جنگهای مذهبی و عقیدتی، شوریده و بی خویشتن، خون پاک باخته هماوردان خودرا ریخته‌اند، قاتلانی از سپاه ابلیس و آرزومند نیستی انسان بوده‌اند؟ ای بسا مالامال از شوق رستگاری انسان در عطش خون بُنی آدم میسوختند.

همچنین است کار نسلهای گوناگون – پدران و فرزندان - که در پیله خانواده‌ای گرد آمده‌اند و گذشت ایام از هم جدا یشان کرده است. هر یک بخلاف و در معارضه با دیگری راه خود را میرود و درست میرود، حرف خود را میگوید و راست میگوید. اما راه وسخن یکدیگر را در نمی‌یابند. اندیشه‌های یک برای آن دیگری بیگانه است. و هر-چه به اندیشه و عمل نسل خود صادق‌تر، برخورد و جدائی شدید‌تر.

و چه بسیار ند عاشقان معشوق و معشوّقان عاشق، پاک بازانی زمینگیر، ومطلق طلب که اسیر زندان عشقند و در آرزوی بینهایت، و بسبب تضاد درمان ناپذیر میان دنیا و

خشن و زشت واقعیت و جهان بی کرانه و دلفریب رؤیا
نه با یکدیگر سازگارند و نه حتی با خویشتن خود، پس
ناگزین برادرد و افسوس سراچه دل را به سیل فراق می‌سپارند.
جدائی دلگزای دلدادگان در عشق که انسان خوبتر و زیباتر
از آن چیزی نیافریده است.

بیهوده نیست که آدمی پیوسته در تلاش پیوند بوده و
هست. عوامل جدائی بینهاست است.

انسان زمانی در برابر قدرت بیکران طبیعت است و
زمانی در برابر اجتماع. گاه زبون احساسات و نیروهای درونی
و سرکش خویش است و گاه در پیکار بادیگرانی از خوب و بد.
اما شاید از همه در دنیا کتر آنست که خوبان رویا روی
باشند و یکدیگر را با تیرهای کشنده نشانه کنند. افسانه
رسنم و اسفندیار همین جنگ بدفع جام است که در آنجان
هر دو مبارز تباہ می‌شود.

رسنم در جنگ با اسفندیار پیروزمندی ناگراند است
که بعد از زمان کوتاهی مرگ ورنج جاودان پس از مرگ
نصیب اوست. پیروزی او برجهانی است که با ساخت و

پرداختی تبهکار میخواست انسانیت او را ناچیز و بی مقدار کند.

در آثاری چون رستم و اسفندیار یار استم و سهراب جنگ تباہ کننده جان خوبترین خوبان است و هیچیک از رزم آوران پیروز نیست. پیروزی هماوردان در نبودن جنگ است، در نجنگیدن.

.

بزبان فردوسی زمانه است که پیمانه عمر آدمی
 را پرمیکند. اگر زمان اسفندیار نرسیده بود رستم چگونه
 میتوانست جان او را بستاورد . سیمرغ به رستم میگوید:
 گرایدون که او را سرآید زمان
 نه اندیشد از پوزشت بیگمان^۱
 و زمانه است که آن تیر گزرا درست بچشم اسفندیار
 میرساند^۲. رستم نیز همین را میداند و میگوید:
 زمان و را در کمان ساختم
 چوروزش سرآمد بینداختم^۳

۱ - ص: ۱۷۰۵

۲ - ص: ۱۷۰۷

۳ - ص: ۱۷۱۵

زمانه بر هر که از مادر بزاد پیروز است. بنا بمذهب
اسفندیار بی مرگ است و بنا به افسانه پیر وان همین مذهب هیچ
اسفندیاری را از مرگ رهائی نیست.

چون زمان رفتن اسفندیار فرا میرسد، همچنانکه
جاماسپ گفته بود زمانه جان او را بدست رستم میستادند. در این
جنگ جاوید میان نیکی و بدی زمانه چیزیست جاویدتر
و تواناتر از اهورا و اهریمن زیرا آنگاه که نتواند چون
اسفندیاری را در نبرد با بد دینان اهریمنی به هلاکت
رساند، جان رستگاری جوی او را بدست مردی اهورائی
میستادند. تقدیر زمانه و آرزوی گشتاسب، که در مرگ
اسفندیار این هردو یکیست، بدست بیگناه رستم با نجات
میرسد. گشتاسب مرد پیروز و رستم افزار دست این زمانه،
جهان، روزگار، چرخ یا سپهر ناشناختنی و بیداد گرفدوسی
است که راز رازها در نهانخانه او پنهان است.

زمانه چنین بود و بود آنچه بود
ندازد کسی را ز چرخ کبود!
بیداد زمانه در آنست که مردی چون رستم را در جایی

مینهند که ناچار و ناخواسته دست بخون اسفندیار بیالاید و
خودرا دردمندو گیتی کند تادراین میانه گردش سپهر کج-
رفتار بمراد دل گشتاسپ باشد .

بدی را کزویست گیتی بدرد

پر آزار از او جان آزاد مرد
فراوان بر او بگذرد روز گار

که روزی نبیند بد کارزار^۱

شوم است، دردناک و شوم است . اما آن امیدی که
چشم‌های نزدیک بین ما را میفریبد و پاهای خسته‌مان را از
رفتن باز میدارد ، هر گز مباد ! چنین امیدی سرچشمۀ
نومیدی‌های تلخ و خاکسترنشین است و مرد آنست که چون
رستم بی‌چشم داشت پاداشی شیرین و زود انسانیت خود را
پاس دارد و نقش‌های زمانه دشمن خوی و محیل را بر آب
ریزد . مرد آنست که چون اسفندیار یارائی دیدن حقیقت
جانگزای را داشته باشد ، اگرچه با این کار تمام زندگی
خودرا نفی کند، دست دوستی بسوی کشنده درست کار خود دراز
کند و بدینسان دست جانشکار روز گار طرار را پس زند .

مرد آنست که در زندگی و مرگ از پای ننشینند و اگر
در زندگی نتوانست در مرگ دست از سبیله باز ندارد که این
موهبتی در دنیاک و سزاوار انسان است. زمانه بر آدمی پیروز
است اما امکانات انسان بینهایت است و میتواند بهای نفی
خود بر آن چیره گردد تا در مرگ تواناتر از زندگی باشد.

«و شمشون گفت همراه فلسطینیان بمیرم . و با زور
خشمده خانه بر سروران و تمامی خلقی که در آن بودند افتاد
پس مردگانی که در موت خود کشت از مردگانی که در
زندگیش کشته بود زیادتر بودند ۱»

<http://HistoryBook.ir>

۱ - سفر داوران باب شانزدهم.

